کاخ

نیما شهسواری

کاخ

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کــتــاب	کاخ
مــؤلــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل ۱

در میان بیابانی برهوت که همه جایش را شن و ماسه پوشانده بود، جماعت بیشماری به گرد هم جمع شده بودند، در میانشان آتشی روشن بود و زبانه‌های آتش به آسمان می‌رفت، این جماعت بیشمار گرداگرد یکدیگر در کنار آتش بر خاک نشسته سر بر شن‌های کویر می‌کوفتند و مدام خود را بر زمین می‌کشاندند،

آتش شعله‌ور می‌شد و به هر بار تکان خوردن آدمیان بر زمین و سجود بر خاک زبانه می‌کشید، کمی دورتر از آنان در میان کپری که زیلویی

صحنش را پوشانده بود، زنی دست و پا می‌زد، مدام خود را تکان می‌داد، درد داشت

به رنج دست بر زیلو می‌کشید و خود را تکان می‌داد، کسی در اطرافش نبود و او باید که به تنهایی از پس این روزگار سخت برمی‌آمد، به فاصله‌ی کوتاهی از چادرش جمع آدمیان هنوز خویش را بر زمین می‌کشاندند و سر بر خاک می‌ساییدند و این روز والا را گرامی می‌داشتند،

امروز، سالروز بزرگداشت از سرزمین مادری‌شان بود و آنان وظیفه داشتند تا در این روز خجسته احترام خود را به خاک و سرزمین نشان دهند و در پی این مراسم از یکدیگر پیشی بگیرند

هر کس باید جان بر کف بودن خود را به خاک اجدادی نشان می‌داد، باید به اثبات می‌رساند که تا چه اندازه از بودن در این سرزمین و زاده شدن بر آن بر خویشتن مفتخر است تا چه اندازه خویشتن را مدیون این خاک اساطیری می‌داند و تا چه اندازه شکوه و بزرگی آن را می‌ستاید،

یکی بر خواست و در برابر دیگران شروع به خواندن کرد

ندایی نامعلوم و گنگ آسمان را پر کرد، او ناله می‌کشید و خاک اجدادی را می‌ستود، این تصنیف خنیاگران پیری بود که در دوردست‌ها به زبانی کهن برای بزرگداشت خاک مادری آن را می‌خواندند و او این ارزش والا را از پیشینیان به ارث برده بود و حال می‌توانست تنها کسی در جمع آنان باشد که با این مهارت با زبان پیشینیان، خاک اساطیری را ستایش کرده است.

بعد از خواندن‌های ناخوانا و نا آشنای او همه چند بار سر را به زمین کوفتند و به فاصله‌ی کوتاهی مشتی از خاک بر دست گرفته و رو به آسمان بلند کردند و در آسمان رها کردند، خاک آرام آرام از دستانشان به زمین ریخت و به جای خویش بازگشت، یکی از جمعشان فریاد زد:

این خاک اجدادی ما تا جهان باشد از آن ما خواهد بود

همه به پشت بانی از او و در حمایتش فریاد زدند

زنده‌باد میهن و سلامت باد هم‌میهن

یکی دیگر از جمعشان برخاست و با صدای بلند رو به جماعت شروع به خواندن اشعاری از گذشتگان کرد، گنجینه‌ای از شعرهای شعران دیرین که در مدح و ثنای سرزمین مادری سروده بودند،

ای سرزمین مادری جانم همه از آن تو است

ای یادگار مادری دنیا همه از آن تو است

ای‌خاک ای‌کاخم همه دنیای من از آن‌تو است

ای معبد و مبنای ما جان همه از آن تو است

شعرها را یک به یک می‌خواند و بی‌نام بردن از نام شعرا از کنارشان می‌گذشت و جماعت دیوانه‌وارتر از پیش مستانه سر بر زمین می‌کوفت و خاک را عبادت می‌کرد، او به خواندن شعرها ادامه داد تا یکی از میان

جماعت در حالی که سر به خاک داشت از حال رفت و بر زمین دراز شد، چندی از در خاک ماندنش نگذشت که برخاست و از ادامه‌ی شعر او این‌گونه رو به جماعت فریاد زد:

همه‌ی دنیا همین خاک پاک ما است و باید تا جان داریم برایش بجنگیم و به راهش بمانیم،

جماعت پر شور سر از خاک برداشتند و فریاد زدند:

جاویدان سرزمین مادری

او ادامه داد:

به خواب دیدم، الهام بر من روان شد و خاک‌دار جهانمان گفت:

باید به راهم جان دهید و به مانایی این سرزمین از همه‌ی دنیا گذر کنید، تیره‌روزی‌تان از میان رفتن این خاک پاک خواهد بود

جماعت همه به دهان او چشم دوخته بودند و هاج و واج او را نظاره می‌کردند که این‌گونه فرمود:

دشمنان در کمین‌اند، می‌خواهند این خاک پاک را هزار پاره کنند، از این رجیمان دوری کنید که دنیایتان را به آتش خواهند کشید

جماعت فریاد زد:

مرگ بر اجنبی

مرگ بر دشمنان

مرگ بر خارجیان خون‌خوار

مراسم بزرگداشت از خاک مادری در سراسر سرزمین جریان داشت، مردم در جنگل‌ها در کوه‌ها در آبادی‌ها و شهرها، در روستاها و برابر دریاها به جای جای سرزمین و خاک اساطیری برون آمده و بر خاک نشسته بودند تا این ارزش والای هزاران ساله را عبادت کنند، آمده بودند تا با این خاک کهن هم‌پیمان شوند و با خون و جانشان حفاظتش کنند، آمده بودند تا جان در بدن دارند در رهش خون دهند و خون بریزند تا بدکاران را از خاکشان برون کنند تا حافظ و حامی این خاک کهن بمانند و آمده بودند تا به راه خاک جان دهند.

سراسر سرزمین همین مراسم به گونه‌های خاص برگزار می‌شد، جایی به رقص می‌آمدند و سرودهای ملی پخش می‌کردند، جایی به شعرخوانی می‌پرداختند و جایی از تاریخ کهن می‌خواندند، از حماسه‌ها، از جنگ‌ها، از شکوه دیربازان، از مستعمرات، از حمله‌ها، از کشورگشایی، از پیشرفت، از دلاوری‌های پیشینیان که در راه خاک به خون کشیده شدند،

همه‌جای پر بود از ندای سرزمین مادری، همه جا پر بود از فریادهای هم‌وطنان به راه وطن دیرین، همه جای پر شد از صدای فریادها که به آسمان می‌رسید، اما آن بیابان در این سرزمین مراسمش رنگ و بوی دیگری داشت،

آری به زیبایی و شکوه دیگر مناطق سرزمین نبود، به عظمت شهرهایی که میدان‌هایش میلیون آدم به خود داشت نبود و به هنرمندی دیگر نقاط سرزمین نشد که شعرا شعر بگویند که علما نثر بخوانند و عرفا عشق ببافند، اما این کویر و این برهوت که بخشی از سرزمین مادری و کهن دیرینیان بود به مجلس بزرگداشتش هزاری را به خاک نشانده بود، هر که از هر سن و هر قشری بود به میان آمده و به کنار آتش نشسته بود، همه آمده بودند و هیچ تن از هم کویریان کم نبود و تنها زنی به کپر درد می‌کشید و به خود به

تنهایی و رنج می‌خواند، همه بودند و کسی از نبود او با خبر نشد، او کسی را نداشت تا بفهمد، نه همسری به کنارش بود و نه همسایه‌ای به نزدیکی‌اش، او تنها و بی‌کس به دور از دیگران زنده به همین سرزمین مادری بود اما حال این جماعت بیشمار که برای بزرگداشت آمده بودند به نزدیکی کپر او منزل کردند لیک هیچ‌کدام ندانستند او در آن کپر تنها است و درد می‌کشد

هیچ‌کس ندانست او در چه حال و به چه طریقتی است، همسرش به راه همین خاک و برای پاسداشت آن چند ماه پیش از جان گذشت و ترک دیار کرد، ترک دیار کرد تا دیارشان به جای بماند تا هیچ از بزرگی‌اش کاسته نشود، او به میدان رزم رفت تا ذره‌ای از خاک آنان به دست اجنبان نماند و در میان همان کارزار به سرب و گلوله سینه‌اش شکافته شد، به خاک نشست و در خون از جان گذشت تا خاک بر جای بماند،

چگونه مرا از یاد برده‌اند، چگونه به یاد من نیستند، چگونه نمی‌خواهند تا یادگار او را کمک کنند، چرا به فریاد من نمی‌رسید؟

چرا مرا از یاد برده‌اید؟

او همسر من بود که جانش را برای همین خاک فدا کرد و حال که فرزندش در حال آمدن است، چرا او را در نمی‌یابید؟

چرا او و از خودگذشتگی‌اش را از یاد برده‌اید؟

آری بسیاری از سرزمین به خاک و خون کشیده شدند، بسیاری جان دادند، معلول شدند، کشته شدند و حال همه را از یاد برده‌اید،

به همین خاک کویر چند تن به خاک و خون کشیده شدند؟

چند تن از جماعت ما از میان رفت و حال به یاد کدامینشان هستید؟

آنانی که رخت بستند و ترک دیار گفتند؟

آنان که در درد و رنج به فقر زندگی گذرانند؟

آنان که بی‌پدر شدند، بی‌همسر و بی اولاد شدند، آنان را هم از یاد برده‌اید؟

فرزند مرا هم از یاد برده‌اید؟

در حالی که مدام فریاد می‌کشید، خود را آرام آرام به سمت درب کپر می‌رساند و بر زمین می‌کشید تا شاید بتواند یکی را متوجه خود و درد عظیمش کند،

صدای فریاد وطن‌پرستان به دور از کپر آن‌قدر زیاد بود که هیچ صدایی از زن آبستن نشنوند و به مراسم خود ادامه دهند، آن قدر فریاد زدند، آن‌قدر

شعار سر دادند تا هیچ صدایی به بیرون درز نکند تا هیچ صدایی شنیده نشود و تنها صدایی آسمان را بدرد که میهن یکتا است

زن دو دستش را بر زمین می‌کوفت، مدام به زمین مشت می‌زد، خاک بر زمین مانده تکان می‌خورد و هیچ در بر نداشت تا از خود بروز دهد، نمی‌توانست پاسخی به او بگوید، نمی‌توانست عکس‌العملی از خود نشان دهد و تنها خاموش ضربات او را به صورتش می‌چشید

زن کلافه بود، درد می‌کشید و حال می‌خواست انتقام درد تنهایی، بی‌شوهر شدن، مرگ و به دنیا آمدن فرزند هر چه که بود را از همان خاک باز پس گیرد، خاکی که هیچ برای گفتن نداشت، هیچ برای کردن نداشت و تنها مسکوت سر به زمین کوفته ضربات را به وجودش می‌خرید و دم بر نمی‌آورد، زن آرام نمی‌گرفت، مدام ضربه می‌زد، از پس هرکدام از مشت‌هایش مشت بعدی را می‌کوفت تا شاید ذره‌ای آرام شود اما چیزی توان مهار رنج او را نداشت که در میان همین تقلا از حال رفت و چشمانش را بست

دورتر از کپر جایی که جماعت به دور آتش جمع بودند تکاپو جریان داشت، نمایشی برپا بود، جماعتی نقش اجنبان را بازی می‌کردند و جماعتی هم‌وطنان بودند، آنان به جنگ آمده در برابر یکدیگر صف‌آرایی می‌کردند

هم‌وطنان خوش پوش با لباس‌هایی برازنده و زیبا به دست شمشیر پولادین و سپر به سر کلاه‌خودهای طلایین، به تن جامه‌ی رزم و برابر دشمنان و اجنبانی بد طینت و بدسیرت بدصورت و بدذات، بد شمایل با لباس‌هایی پاره با کلاه‌خودهای شاخ‌دار، گاه دمی از آنان آویزان بود با شمشیرهایی کج و نا متوازن، به سوی هم یورش بردند و در چشم بر هم زدنی هم‌وطنان آنان را به خاک نشاندند به خون بردند در خون غرقشان کردند و جماعت فریاد شادی سر داد،

سوت کشید، هورا گفت، فریاد زد و به خویشتن بالید اما ماجرا به اینجا هم ختم نشد، باقیمانده‌ی دشمنان به یورش بعدی هم‌وطنان گریختند، پا به فرار گذاشتند و از میدان رزم دور شدند و فریاد هم‌وطنان جهان را پر کرد

همه مستان برخاستند، فریاد زدند و بر خویشتن بالیدند با صدای بلند گفتند

جاویدان وطن، زنده باد هم‌وطن، نابود باد دشمن در کفن

زن به حال آمد، سر از زمین بلند کرد، دوباره کابوس کشته شدن همسرش را دیده بود، تنها دیدن آن صحنه در این حال بود که می‌توانست او را در این وضیعت و با این درد از جای برخیزاند، نفس نفس می‌زد،

عزیز دلم، چرا تنهایم گذاشتی، مرا در این حال و روز چرا تنها گذاشتی؟

من بدون تو چه کنم؟

بدون تو چگونه این فرزند را بزرگ کنم؟

اصلاً تو به من بگو چگونه او را در این تنهایی و برهوت به دنیا بیاورم؟

بعد از گفتن همین جمله بود که دوباره به زمین افتاد و دراز کشید، فریاد زد، فریادهای بلند و گوش‌خراش، طوری فریاد می‌زد که اگر شور و هیاهوی مراسم نبود حتماً تا چند آبادی آن طرف‌تر صدایش را می‌شنیدند، اما حال کسی صدای فریادهای او را نمی‌شنید و او مدام به فریادهایش ادامه می‌داد

با دستانش زمین را چنگ می‌کشید، خودش را از روی زیلو به آن‌سوتر رسانده بود و حال بر خاک نشسته بود، بر خاکی که او را بر خویش نگاه داشت تا باز هم فریاد بزند تا هر چه می‌تواند فریاد بر آورد و هیچ نشنوند، هیچ نیایند و او باز چنگ بزند، اینبار صورت خاک را زخمگون کند،

بخراشد و باز خاک دم برنیاورد هیچ نگوید تا زن در میان فریاد بار دیگر از حال برود

در برابر جماعت بر خاک گروهی بزرگ گرد آمدند و شروع به خواندن کردند

سرزمین ما

دیار دور راهان پر امید

دیار جنگجویان دل سپید

سرزمین ما

چنین جهان باشد از آن ما

برای ما تا جان برای ما

...

صدای آواز خوانان با صدای جماعت که تکرار می‌کردند در هم می‌پیچید و هر صدای دیگری را در خود فرو می‌نشاند، تمام صحرا از این سرود پر شده بود و همگان با حرارت و قدرت از سرزمینشان می‌خواندند، با هیاهو

فریاد می‌زدند و برای ادامه دادنش سر از پا نمی‌شناختند، آن‌قدر برایشان دل‌چسب بود که چند بار آن را تکرار کردند، هر بار از نو و دوباره حتی بعد از پایان یافتن آن توسط گروه خوانندگان ادامه پیدا کرد و جماعت آن را خواند تا هیچ صدایی دیگری جز فریاد برای خاک مادری به گوش نرسد

صدایی به گوش نرسید و زن دوباره فریاد زد، آن قدر فریاد زد و تکرار کرد، آن قدر دست بر زمین کشید و ناخن شکست آن قدر ضجه و مویه کرد، آن قدر بر زمین کوفت و آن قدر پا تکان داد تا سر آخرش صدای فریادهایش به صدای فریادهای کودکی در هم آمیخت،

رحیم به دنیا آمد، در میان فریادها، فریادهای جانکاه مادرش، فریادهای هم‌وطنانی که برای بقای سرزمینشان فریاد می‌زدند، او به فریاد زاده شد، بر خاک سر فرود آورد و به خاک نشست، خونش را به خاک تلاقی کرد و به خاک پیوند زد، او در خاک سرزمین کهن مادری چشم بر جهان گشود و اولین لمسش به جهان خاک پاک گذشتگان بود

رحیم دنیا آمد و به خاک نشست و به آمدنش دنیای طوفانت شد، آسمان غرید و باد همه جا را فرا گرفت، تمام صحرا را به خود بلعید و با خود تکان

داد، باد راه رفت و به پیش آمد هر چه در برابر بود را با خود از زمین بر خیزاند

باد آمده بود تا خاک را با خویش به اسمان ببرد، آمده بود تا قیامت به پا کند، جماعت بیشمار در برابر آتش در مراسم بزرگداشت باد را از دوردست‌ها دیدند که به پیش می‌آمد، همه بهت زده بر جای ماندند و هر حرکت پیشترها را از یاد بردند، تنها به باد در کمین نگاه کردند و بر آن چشم دوختند

باد می‌آمد به نخست گامش آتش را خاموش کرد و به همراه خاک بیکرانی که در بر گرفته بود نزدیک و نزدیک‌تر شد، جماعت به دیدن طوفان و گردباد در برابر بر خاک نشستند و سر بر زمین ساییدند برخی هنوز ایستاده و آمدن گردباد را نظاره می‌کردند، آن‌قدر نگاه کردند که باد و خاک نزدیک شد و در برابر دیدگانشان خاک را به آسمان برد به چندی فاصله از آنان خاک به همراهی باد به آسمان رفت، هم‌وطنان فریاد زدند:

خاک قدسی ما به آسمان می‌رود، این معجزه سرزمین ما است

تمام جماعت بر خاک افتاده سر بلند کردند و حرکت خاک بر آسمان را دیدند،

دیدند که چگونه خاک به آسمان می‌رود، اما نه هر خاکی که خاک اجدادی و باستانی آنان، این خاک پاک و قدسی جایگاهش افلاک است و حال در این روز قدسی به آسمان می‌رود تا فرمانروایی کند

یکی از هم‌وطنان فریاد زنان گفت:

خاک قدسی ما فرمانروای همه‌ی جهانیان است و حال برای فرمانروایی به آسمان می‌رود، این است خاک اجدادی ما، به پشت بانی او دوباره همه فریاد زدند و شعار دادند

در همین میان یکی از هم‌وطنان که از ترس گردباد دور شده بود کپر رحیم را دید و وارد شد و فریادکنان به سوی هم‌وطنان آمد و گفت:

اینجا زنی مرده است، بشتابید او به کمک نیاز دارد

رحیم خونین بر زمین بود مادرش به خون غرق شده از رنج بی‌هوش بود و با بدنی دریده شده از درد بی‌حال دیگر نای فریاد نداشت که هم‌وطنان به فریاد آمدند تا او و رحیم را دریابند، رحیم زنده بماند و پایان مراسم میهن به تولد او مفتخر شود، روزی که باد و خاک و رحیم به آسمان رفتند و باز به زمین بازگشتند.

فصل ۲

رحیم جان کدام را انتخاب می‌کنی؟

از آن‌سورمه‌ای بیشتر خوشم آمده است،

در میان همین انتخاب لباس بود که ناگاه صاحب فروشگاه به نطق آمد و رو به رحیم گفت:

بهتر نیست آن یکی را انتخاب کنی، آن ساخت هم‌وطنان خودمان است، کارگران کشور خودمان برای تولیدش زحمت کشیده‌اند و منفعتش به جیب هم‌وطنان خودمان می‌رود نه اجنبیان و دشمنان

رحیم نگاهی به مادرش کرد و رو به او گفت:

چرا اجناس اجنبان را در این فروشگاه می‌فروشند؟

مرد صاحب مغازه بدون آنکه توجهی به مخاطب پرسش داشته باشد به سرعت به میان حرف رحیم آمد و گفت:

به خاطر اینکه خیلی از هم‌وطنان دنبال اجناس خارجی هستند و من هم مجبورم برای ممری درآمد از اجناس وطنی و اجنبی استفاده کنم تا خودشان انتخاب کنند، اما پسرم تو با همین سن و سال کم می‌فهمی که باید برای تولیدات وطن خودمان هزینه کنیم و سود و منفعت را به جیب مردم وطن خود بریزیم نه اجنبیانی که در کمین نابودی و بدبختی ما نشسته‌اند

مادر رحیم بدون آنکه توجهی به صحبت‌های فروشنده داشته باشد رو به رحیم گفت:

عزیزم همآن‌سورمه‌ای را پسندیده‌ای؟

رحیم که به فکر فرو رفته بود گفت:

مگر اجنبیان نیاز به درآمد ندارند؟

مگر آن‌ها برای ادامه‌ی زندگی خود و خانواده نباید کار کنند و اجناسشان را بفروشند؟

مرد فروشنده با اعصابی خراب و نگاهی غضب‌آلود رو به مادر رحیم کرد و گفت:

از چنین تربیتی که حتی ذره‌ای برایش مغفرت هم‌وطنان شرط نیست چنین فرزندی هم به بار خواهد آمد

او کماکان داشت غر و لند کنان ادامه می‌داد که مادر رحیم با صدایی بلندتر و از سر تحکم به رحیم گفت:

مادر جان کدام را انتخاب کرده‌ای، باید برویم بیشتر از این زمان نداریم

رحیم که کلافه بود و در پی پاسخ به پرسش‌هایش می‌گشت رو به مرد صاحب مغازه گفت:

یعنی نباید جنس اجنبان را بخریم؟

چه به روز آن‌ها خواهد آمد؟

مرد عصبی و کلافه بود و خود را آماده می‌کرد تا چندی دیگر پاسخی دندان‌گیر به مادر و پسر دهد که مادر رحیم دست رحیم را گرفت و به سرعت از مغازه خارج شد، مرد با اعصابی خراب غر و لند کنان اما طوری که صدایش به بیرون مغازه هم می‌رسید می‌گفت:

همین خائنان وطن ما را این‌گونه به بدبختی برده‌اند معلوم نیست به فردا از این بچه چه خیانت‌کاری خواهد ساخت و چه بلایی...

صدایش با دور شدن آنان کم و کمتر می‌شد و بعد از چندی دیگر هیچ از حرف‌هایش به گوششان نرسید و مادر و فرزند از مغازه‌ی او دور شدند

در مسیر مادر از رحیم قول گرفت که در مغازه‌های دیگر صحبت و سؤالی نکند تا لباس مورد نظر برای مدرسه را تهیه کنند، رحیم هم با بی‌میلی سری تکان داد و عهد بست اما به طول مسیر مدام به حرف‌های صاحب مغازه فکر می‌کرد به اجنبیان، به کارخانه‌هایشان، به کارگران در سراسر دنیا، به حقوق، به درآمدها، به خرج زندگی به هر چیز که خودش در کنار مادر در طول تمام این سال‌ها با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، به همه‌ی روزگاری که خودش هم به مانند همه‌ی مردمان شهر زیاد و کم با آن درگیر بود و حال با ندای صاحب مغازه بیشتر به آن فکر می‌کرد،

از آن سالیان و زندگی در کپر چند صباحی بود که دور شده بودند، بعد از به دنیا آمدن رحیم مادرش رفت تا حق شوهر از میان رفته‌اش را از وطن بگیرد و این‌گونه به او کمک‌هایی شد، کمیته‌ها، شوراها، دولتیان همه و همه کمک کردند تا او راحت‌تر یادگار مرد کشته شده برای وطن را زیر بال و پر بگیرد از همین رو بود که شرایطی برایش فراهم شد تا به یکی از کلان‌شهرهای وطن نقل مکان کند،

آری چند سالی از به دنیا آمدن رحیم نگذشته بود که ترک کویر کردند و به شهر منتقل شدند، مستمری برای خون همسرش دریافت می‌کرد که کفاف زندگی را نمی‌داد، از این رو بر آن شد تا دست به کار شود و شرایط بهتری را برای یگانه فرزندش به بار بیاورد، کار که عار نبود و هر چه در برابرش بود را با جان و دل انجام می‌داد تا درآمد بیشتری به خانه هموار سازد، کار در کارخانه‌ها، کار در خانه‌ی اعیان و اشراف، تمیز کردن، بسته‌بندی، اتو کشیدن، رخت شستن هر کار که از او بر می‌آمد، هر کار را انجام داد تا فرزندش روز به روز از آب و گل بیشتر برون آید و به زندگی تازه درود فرستد و حال چند سالی بود که دیگر این کلان‌شهر، وطنشان بود، به بوی دود و ماشین‌ها عادت داشتند، صدای آژیرها، صدای بوق ممتد

ماشین‌ها، صدای عابران در هر گوشه و کنار، دعواهای گاه و بیگاه باری برای صف نان باری به راه اتومبیل و سبقت از حق دیگران،

این صدای شهر جزئی از زندگیشان شده بود، رحیم در همین شهر به مدرسه می‌رفت، درس می‌خواند و می‌خواست به آینده کار بزرگی انجام دهد، می‌خواست تا مادرش را سربلند کند، شاید هم نمی‌خواست اما مادرش مدام به گوشش می‌خواند که تو مایه‌ی افتخار من خواهی شد، برایش لالاهایی از درس خواندنش می‌گفت از فردایی که همه چیز از آن او خواهد بود، از پست و مقام‌هایی که برای او به کنار نهاده‌اند تا به فردا آن‌ها را تصاحب کند، از وزارتش از وکالتش از ریاستش از همه چیز آینده‌ی دنیایش برایش داستان‌ها می‌گفت او را تا عرش آسمان به هوا می‌فرستاد تا باز به پرواز در آید و در دورزمانی به زمین باز گردد

رحیم همه را می‌شنید، آن قدر شنیده بود که همه را باور کرده باشد، شاید به دلش هر روز افتخار تازه‌ای کسب می‌کرد، شاید به افکارش خود را در مقام‌های والا می‌دید و مادری که از دوردست‌ها برایش دست تکان می‌دهد و به همگان می‌گوید او فرزند من است، همه را می‌دید آینده‌ای که برایش رقم خورده بود و باید آن را کسب می‌کرد، از این رو بود که به درستی

درس‌هایش را می‌خواند، برای یادگیری زمان صرف می‌کرد و برای آموختن از همه چیز می‌گذشت، مادر به گوشش خوانده بود که تمام موفقیت از راه همین خواندن‌ها کسب خواهد شد و او که آرزوهای مادر را به چشم دیده بود می‌خواست تا از هر روی که شده آرزوهای او را بر آورده کند

پس درس می‌خواند از هیچ فرو گذار نبود و این‌گونه شاگرد ممتاز مدرسه لقب می‌گرفت و حال آمده بودند تا لباس‌های لازم برای شروع سال تحصیلی جدید را فراهم آورند،

رحیم به قولی که داده بود عمل کرد و در مغازه‌ی بعدی بی‌حرف و گفتار اضافه‌ای بی پرسش و پاسخ به سرعت یکی از لباس‌ها را انتخاب کرد همان رنگ سورمه‌ای که به آن در مغازه‌ی قبلی علاقه‌مند شده بود، صاحب این مغازه هم دل و دماغ بسیاری برای مجادله و حرف زدن با آنان نداشت و هیچ‌کدام ندانستند این لباس از تولیدات وطن و هم‌وطنان است و یا به دوردست‌تری از این وطن اجدادی ساخته و منفعتش برای اجنبان است، تنها دیدند که زیبا است و مورد علاقه‌ی رحیم واقع شده است و رحیمی که از داشتن آن برای چند ساعتی شادمان شد، شاید از چند ساعت هم گذشت و

آن را برای شب زیر بالشتش گذاشت تا نزدیک او بخوابد، شاید از یک شب هم فراتر رفت و چند روزی به داشتن آن شادمان شد و تا آخرش نفهمید که ساخته‌ی کیست اما می‌دانست که آدمیزادی آن را ساخته و بی‌شک در ازای ساختن آن لقمه نانی به خانه برده است، همان نانی که مادر در طول این سال‌ها به سختی برای او فراهم کرده بود و شاید بیشتر از هر چیز شادمان از آن بود که او هم در رساندن این نان به دیگران نقش ایفا کرده و به پوشیدن این لباس کسی در جهان لقمه نان بی‌منتی را به خانه برده است.

بعد از خریدن لباس از بازار که دور می‌شدند خیابان‌ها شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد، صحن خیابان‌ها را هم‌وطنان پر می‌کردند، شادمان به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، پرچم‌های کشور را به دست می‌گرفتند و سرودهای ملی می‌خواندند، برخی بر سر و صورت پرچم کشورشان را نگاشته بودند و سرمست در خیابان‌ها به رقص و پای‌کوبی می‌پرداختند، رحیم از مادر پرسید:

چه شده است؟ این‌ها چرا این‌گونه به خیابان آمده‌اند؟

مادرش گفت: فکر می‌کنم دوباره در ورزشی پیروز شده‌ایم که این‌گونه مردم به وجد آمده‌اند؟

رحیم گفت: در چه ورزشی؟

مادرش سر را به نشانه‌ی ندانستن به این‌سو و آن‌سو تکان داد و رحیم کنجکاوتر از پیش شد به مردمان در خیابان‌ها چشم دوخته بود همه شادمان و مستانه فریاد می‌کشیدند، برخی اشک می‌ریختند، بوسه بر پرچم‌ها می‌زدند و از شیشه‌ی اتومبیل‌ها بیرون آمده پرچم‌ها را به اهتزاز در می‌آوردند، به یکباره شهر رنگ پرچم وطن را گرفت، همه جا را عطر وطن و هم‌وطنان پر کرد، همه فریادها و شعارهای ملی سر می‌دادند، از غرور ملی و کشورشان می‌گفتند، از پیروزی بر حریفان از شکست دشمنان، از غلبه بر اجنبان و مدام شعارها تکرار می‌شد و رحیمی که مسخ شده به جماعت چشم می‌دوخت از کنار مادر دور شد و به سمت جماعت رفت

از یکی در میان شادمانان وطنی پرسید:

چه شده است؟

مرد در حالی که فریاد وطن وطن سر می‌داد گفت:

اجنبیان را از بین بردیم، ۳ گل به آن‌ها زدیم، دیگر برایشان ابرو و شرفی نمانده

رحیم گفت: در چه زمینی پیروز شدیم، داشت جمله‌اش را تصحیح می‌کرد که بداند چه رشته ورزشی که مرد به میان حرفش آمد و گفت:

در زمین خودشان در کشور خودشان نابودشان کردیم، این‌ها در حد و اندازه‌ی ما نیستند که

رحیم که به پاسخش نرسیده بود از کنار مرد دور شد و به یکی دیگر از هم‌وطنان خود را رساند و رو به او پرسید:

ببخشید چگونه دشمن را شکست دادیم؟

هم‌وطن در حالی که داشت فریاد می‌کشید و پرچم را در دستانش تکان می‌داد گفت:

به خاری نابودشان کردیم، در برابرمان به خاک نشستند و سر تعظیم فرود آوردند، ۳ گل به آن‌ها زدیم آن هم در خانه‌ی خودشان، بازی را ندیدی؟

رحیم که کلافه بود گفت:

نه چه بازی؟

هم‌وطن در حالی که لبخند بر لب داشت با حالت تمسخر گفت:

شطرنج

مادر رحیم از گم کردن او در جمعیت هراسناک شده بود و به این‌سو و آن‌سو سرک می‌کشید اما نمی‌توانست در میان این جمعیت انبوه او را پیدا کند، هر بچه‌ای را که می‌دید با خودش فکر می‌کرد رحیم باشد اما بعد از رو در رو شدن با او می‌فهمید که راه را به اشتباه رفته است،

رحیم یکی دیگر از هم‌وطنان را دید و از او پرسید:

ما در چه ورزشی بردیم؟

زن هم‌وطن در حالی که نگاهی با تعجب به او داشت گفت:

فوتبال، تو اصلاً جعبه‌ی جادو نگاه نمی‌کنی،

بعد هم با غر و لند از کنار رحیم دور شد و گفت: این‌ها دیگر کی هستند حتی نمی‌دانند ما در چه رشته‌ای پیروز شدیم

رحیم به یاد مادرش افتاد و خود را به جایی که آمده بود رساند در میان جمعیت نمی‌توانست که مادرش را پیدا کند، قلبش به تندی می‌زد و در جستجوی مادرش بود که در همین میان یکی او را به سمت خود بازگرداند و دید که مادرش است او را به آغوش کشید و بی‌مهابا گریه کرد بریده بریده می گفت:

رحیم جان کجا بودی، کجا رفته بودی، اگر گم می‌شدی چه

رحیم در حالی که به آغوش مادرش بود و به سختی فشرده می‌شد پرسید:

مادر اجنبان حال گریه می کنند؟

مادرش سر تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد، رحیم گفت:

یعنی آن‌ها به ناراحتی تو هستند، مثلاً فرزندانشان را گم کرده‌اند؟

مادر رحیم، دستان رحیم را گرفت و از میان جماعت دور شد دیگر چیزی نگفت و رحیم هم حرفی نزد تنها دور شدند و به سمت خانه رفتند در طول مسیر باز هم جماعت بیشمار را می‌دیدند که شادمان در خیابان‌ها فریاد می‌کشیدند، همه جا را پرچم‌های سرزمین احاطه کرده بود از همه جا سرودهای ملی به گوش می‌رسید، برخی از مغازه‌داران ضبط‌صوت‌ها را

بیرون گذاشته صدایش را زیاد کردند و آهنگ‌های پیروزی گذاشتند همه‌جای وطن پر شده بود از نام و یاد وطن، خیابان‌ها، همه‌جای شهر به نام وطن مزین بود که رحیم و مادرش به خانه رسیدند و بعد از چندی آماده‌ی خوابیدن شدند، رحیم بر زمین بر روی تشکش چهره‌ی اجنبان را دید که به سر روی خود می‌کوبند، اشک می‌ریزند و گریه و ماتم سر می‌دهند، رحیم همه را دید که خاک بر سر می‌ریزند، از خاک سرزمینشان بر روی خود ریخته فریاد و ناله سر می‌دهند و در برابرشان هم‌وطنانی ایستاده که بر آنان فخر می‌فروشند، مدام به آن‌ها کنایه می‌زنند که در خانه‌ی خود در سرزمین خود مغلوب ما شده‌اید، همه عدد ۳ را با دست نشان می‌دهند و رو به اجنبان به آنان می‌فهمانند که در این مبارزه شکست خورده‌اند،

رحیم در میان همین افکار و با دیدن صورت هم‌وطنان و اجنبان به خواب رفت تا فردا در روز اول سال تحصیلی به مدرسه‌ی تازه‌ی خود نقل مکان کند، برود و با هم‌وطنان در کلاسی بنشیند که در مبارزه‌ای برای تصاحب بهترین‌ها باز با هم مبارزه کنند و جهان همواره به دنبال برترین‌ها بگردد و هر بار برخی را پیروزمند و برخی را شکست خورده سازد

فردا صبح آن روز، رحیم به همراه مادرش به مدرسه‌ی تازه رفت، مدرسه‌ای که از مدرسه گذشته‌اش بزرگ‌تر بود، جای بیشتری داشت حیاط بزرگ‌تری در اختیارشان بود و تعداد شاگردها بیشتر بود، او دوره‌ای از تحصیل را پشت سر گذاشته بود و حال به مرحله‌ی تازه‌ای از دانستن و دانش رسیده بود در مدرسه‌ای بزرگ‌تر با همشاگردیانی بزرگ‌تر و بالغ‌تر

دوست نداشت مادرش در کنارش باشد، دوست داشت هر چه زودتر از کنار او دور شود و هم شاگردیان مدرسه به او با چشم خرد و حقیری ننگرند، وقتی داشت از حیاط و از میان هم‌مدرسه‌ای‌ها می‌گذشت صدایی شنید که می‌گفت:

بچه‌ننه به همراه مادرش به مدرسه آمده، یکی دیگر از دوردست‌تری گفت:

نکند بدزدندش، مواظب او باشید

کنایه‌ها را می‌شنید و دست مادرش را رها کرد بعد از شنیدن‌ها بود که به مادرش گفت:

می‌شود به سر کار خود بازگردی؟ می‌خواهم در مدرسه تنها باشم،

مادر با بی‌میلی پاسخ داد: بگذار به مدیر مدرسه بگویم که تو را آورده‌ام بعد از آن به سر کارم خواهم رفت

بعد از مکالمه‌ی کوتاه مادر رحیم و مدیر مدرسه مادر از صحن مدرسه دور شد و رحیم به حیاط مدرسه آمد به گوشه‌ای ایستاد و در چشم بر هم زدنی جماعتی از هم‌مدرسه‌ای‌ها به نزدش آمدند، یکی از آنان گفت:

من او را دیده‌ام، او با مادرش به مدرسه آمده است، پسر خوبی است فقط کمی مامانی است

یکی دیگر گفت: زیاد سر به سرش نگذارید شاید گریه کند من حوصله‌ی ونگ ونگ زدن کودکان را ندارم

یک به یک می‌گفتند و به فاصله‌ی کوتاهی از گفتن‌ها همه می‌خندیدند و رحیمی که هیچ پاسخی برای گفتن نداشت مدام با خود فکر می‌کرد که تا چه زمان این کنایه‌ها ادامه خواهد داشت که انتظارش به پایان رسید، بچه‌ها سوژه‌ی تازه‌ای جستند تا به سوی او بروند و زمان تفریح کوتاه تا شروع کلاس‌ها را بگذرانند همه با هم و در کنار هم به سوی یکی دیگر از بچه‌های تازه وارد رفتند

رحیم هم به تبعیت از آنان به دنبالشان راه افتاد، شاید می‌خواست انتقام این حقیر شدن را پس بگیرد، شاید می‌خواست از آنان عاجزانه بخواهد که او را به جمعشان راه دهند و شاید...

اینبار صحن مدرسه شاگرد تازه‌ای به خود داشت، او با دیگران متفاوت بود، کسی که از چند فرسخی قابل شناسایی بود، با تفاوتی فاحش از دیگران، مثلاً اگر همه‌ی بچه‌ها چشم رنگی داشتند او چشمانی سیاه داشت، یا شاید اگر همه‌ی کودکان سفیدپوست بودند او رنگ سیاهی بر تن داشت، یا شاید اگر همه چشم‌هایی یکسان داشتند او چشمانی تنگ‌تر و گشادتر داشت، هر چه بود او با دیگران متفاوت بود و این تفاوت شروع کنایه‌ها شد

یکی از جمعشان گفت: تو اجنبی هستی؟

پسرک تازه وارد چیزی نگفت و سر به زیر انداخت

یکی دیگر به سرعت گفت: او از دشمنان است او دشمن هم‌وطنان است او از کهتران است از حقیران است

کسی نمی‌خندید دیگر جایی برای خندیدن نبود و رحیم تنها می‌دید چیزی برای گفتن نداشت تنها می‌شنید و کرده‌ها را به چشم می‌دید

یکی گفت: آیا شناسنامه داری، به تو ویزای بودن داده‌اند، اجازه‌ی اقامت داری؟

یکی دیگر به سرعت گفت: اگر نداده‌اند می‌توانیم خودمان برایت ویزا صادر کنیم، از این پس باید با اجازه‌ی ما تردد کنی

یکی دیگر به تندی گفت: نکند از روسیاهان دیشبی از همانان که در کشور خود شکست خوردند تو از همان بزدلانی، تنها بزدلان این‌گونه خموش می‌مانند و دم از دم نمی‌گشایند

رحیم کماکان بیننده بود تنها می‌دید و با خود به خویشتن لعن می‌فرستاد که چرا به جمع آنان آمده است در همین میانه سعی کرد از میانشان دور شود که یکی او را دید و فریاد کشان گفت:

به‌به امسال چه مدرسه‌ای داریم، بچه‌ننه و دشمن و بزدل اینجا دیگر جای ما نیست باید به همین بزدلان واگذاریمش

یکی از جمع محصلان که از باقی جثه‌ی بزرگ‌تری داشت گفت:

او را با این اجنب مقایسه نکن هر چه باشد از هم‌وطنان است نه به حقارت و پستی اینان

پسرک اجنبی در حالی که سرش را بالا می‌گرفت گفت:

من از کشور همسایه هستم در همین نزدیکی شما، چند سال اینجا خواهیم بود

یکی به میان حرفش آمد و گفت:

دلش را نشکنید او به ما پناه آورده است، خودشان که عرضه‌ی هیچ کاری ندارند آمده‌اند تا اینجا مفت‌خواری کنند

پسر همسایه دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت او هجوم برد، حمله کرد و با او گلاویز شد، به صورتش مشت می‌کوفت و با فریاد هوار می‌زد: ما مفت‌خوار نیستیم، ما مفت‌خوار نیستیم

در چشم بر هم زدنی تمام کودکان به مدد هم‌وطن آمدند و پسر اجنبی را غرق زمین کردند، هر کس به او ضربتی می‌زد و با زدن ضربت به او کنایه‌ای می‌گفت:

اجنبی

دشمن

مفت‌خواره

همه می‌گفتند و به او ضربه می‌زدند و باز هم رحیم همه چیز را می‌دید، کتک خوردن و کتک زدن‌ها را، فریاد کشیدن و کنایه زدن‌ها را، اشک‌ها و لبخندها را همه چیز را می‌دید و بر سر جایش خشک مانده بود، یکی از هم‌وطنان رو به او کرد و گفت:

تو مگر غیرت نداری چرا ضربه‌ای نمی‌زنی، رحیم آرام به جای خشک مانده بود و چیزی برای گفتن نداشت، هیچ حرکتی نمی‌توانست که انجام دهد، تنها بر جای خشک مانده و چشم بر دریده شدن اجنبی دوخته بود که همه از هر سو بر سر و صورت او می‌کوفتند

هم‌وطن دوباره جمله‌اش را تکرار کرد و رحیم را هل داد تا شاید به سر غیرت بیاید، اما او خشک بر جای مانده بود که صدای سوت ناظم مدرسه در حیاط بلند شد، در چشم بر هم زدنی از صدای سوت همه از جنازه‌ی اجنبی بر خواستند و تن رنجور و دردمند او را به زمین رها کردند،

پسری اجنبی به زمین افتاده در خاک وطن اجدادی و اساطیری آن هم به دست غیرت هم‌وطنانی که از کودکی به راه وطن جان می‌دادند

اینجا مگر لات‌خانه است، چه می‌کنید بر سر چه موضوعی به جان هم افتاده‌اید، همه به دفتر بروید تکلیف شما را در همین روز نخست روشن خواهم کرد، نمی‌گذارم اینجا را لاتخانه کنید

همه‌ی کودکان خاطی از جمله رحیم که در دعوا شرکت نداشت اما به نزدیکی رویداد بود به دفتر مدرسه برده شدند و ناظم ایستاده در برابرشان مدیر بر تخت ریاست تکیه زده شروع به نطق کردند

چه خبر شده است، سر چه موضوعی در همین اول آمدن به مدرسه به جان هم افتاده‌اید؟

یکی از کودکان بلافاصله پاسخ گفت:

اجنبی به مملکت ما توهین می‌کند

به پشتبانی از او دیگرانی گفتند:

نان ما را می‌خورد مفت‌خواره و به ما ناسزا می‌گوید

کودك همسایه که حال خوشی نداشت به سرعت فریاد زد:

ما مفت‌خواره نیستیم

ناظم بلافاصله رو به او گفت: ساکت باش، با همه‌ی شما هستم، ساکت باشید، من حوصله‌ی این جنجال‌ها را ندارم

مدیر به میان حرفش آمد و در حالی که عینکش را بر صورتش تنظیم می‌کرد از جای خود بلند شد و آرام آرام به سمت پسر همسایه آمد و رو به او این‌گونه گفت:

اگر تو را در این مدرسه ثبت نام کردم دلیل نمی‌شود هر غلطی بکنی و هر چه دلت می‌خواهد را به زبان برانی

پسر همسایه در حالی که سرش را پایین انداخته بود چیزی نگفت و دوباره به حالت دفاعی خود بازگشت حالا نوبت بزرگان مدرسه بود تا او را به هجوم خود بدرند

کودکان هم سن و سال در حالی که به دلشان آب غنج می‌رفت مدام ریسه می‌رفتند که ناظم فریادکنان همه را ساکت کرد، یکی از جمعشان فریاد زد:

اما آقای ناظم او به نژاد همه‌ی ما توهین کرد، او خاک ما را، میهن ما را مسخره کرد، نباید او را می‌زدیم؟

رحیم تمام مدت ساکت و مبهوت تنها نظاره می‌کرد، خاک اجدادی همیشه همراهش بود، همواره از وطن و هم‌وطنان شنیده بود اما این نخستین بار رویارویی حقیقین او با اجنبان و هم‌وطنان بود، زبانش بند آمده بود، دیگر به مانند شب گذشته سؤال‌های فرایی نداشت تا از حاضران بپرسد، تنها به یاد اشک‌ها می‌افتاد، اشک از چشم اجنبان، ناله‌های اجنبان، شکست در کارخانه، بی‌پولی و بدبختی، تحریم وسایل ساخته به دستشان، شکست در خانه، فضاحت، بی‌آبرویی، مرگ شرافتشان، اشک‌ها و بی‌فرزند شدنشان، گم کردن، بدبختی و مصیبت، به خاک نشستنشان، مفت‌خوارگی، بزرگی خاک اجدادی، فروختن منت به همسایگان، در خاک نشاندن، به جنازه‌ها لعنت فرستادن، کتک زدن، غیرت همه به ذهنش هجوم می‌آورد و او باز هم ساکت بود و چیزی برای گفتن نداشت

ناظم فریاد زنان رو به پسر همسایه گفت:

بار آخرت باشد که پرویی می‌کنی بار دیگر نمی‌گذارم به مدرسه بیایی، به مانند دیگر هم‌وطنانت باید کار کنی، می‌خواهی حمال باشی؟

مدیر در حالی که به سمت میزش باز می‌گشت غر و لند کنان گفت:

همین است وقتی این اجنبیان را در مملکت راه می‌دهند همین می‌شود، به آن‌ها لطف می کنیم و در آخر دو قورت و نیمشان هم از ما باقی است، رو به آن‌ها بدهی آستر هم می‌خواهند

رحیم دیوانه شده بود، دیگر نتوانست بایستد، دوست داشت دستانش را به دستان پسرک گره بزند و با هم پرواز کنند، به آسمان روند و از میان آنان دور شوند، به سمتش رفت دستش را گرفت و با او از سالن خارج شد، می‌دوید، دورتر و دورتر می‌شد، پسرک همراهش بود به دنبالش می‌آمد، نمی‌دانست چه باید بکند، باید او را به سرزمین خود ببرد، باید او را دوباره بیافریند، باید به او چهره‌ای همسان بخشد، باید در برابر هم‌وطنان از او هم‌وطنی بسازد یا باید هم‌وطنان را از وطن دور کند، به جسم و به فکرهایشان دوباره اندیشه بسازد، نمی‌دانست چه بکند که رو به مدیر گفت:

ببخشید می‌توانم به دستشویی بروم،

مدیر گفت برو و بعد به کلاست برو و بعد با صدای بلند در حالی که رحیم از سالن دور می‌شد گفت:

این بار آخرت باشد که بلبل زبانی می‌کنی، ما به تو رحم کردیم، ما به تو لطف کردیم ما به تو ...

و باز ادامه داد و به سرآخرش همه را به کلاس‌ها باز پس فرستاد تا درس بخوانند تا به درس‌ها همین تعالیم را فرا گیرند و به فردایش ناظمی با تدبیر مدیری با فرهنگ، معلمی باشعور، دکتری خوش نژاد، مهندسی هم‌وطن و هزاری با مملکت شوند و به راه خاک اجدادی و باستانی‌شان از جان و جهان بگذرند.

فصل ۳

با صدای زنگ ساعت از جای بر خواسته بود و در حالی که چشمانش را به آرامی می‌مالید، ابتدا جعبه‌ی جادو را روشن کرد و پس از آن به سمت مبال رفت،

پیش از آنکه او از خواب برخیزد مادرش خانه را ترک کرده و به سر کار رفته بود، حال او هم باید خود را به یکی از کلاس‌های آمادگی برای حضور در دانشگاه می‌رساند در حالی که به آینه نگاه می‌کرد صدای

جعبه‌ی جادو خانه را پر کرد و مجری برنامه‌ی صبح‌گاهی با شور و حرارت به مخاطبین این‌گونه خوش‌آمد گفت:

سلام به همه‌ی هم‌وطنان غیور و دلاورم، ای مردمان سرزمین کهن روز تازه‌ای برآمده و خورشید دوباره بر فلاتمان چهره گسترانده است بیایید تا سپاس‌گزار این خاک اجدادی باشیم

بلافاصله بعد از خاتمه‌ی این خوش‌آمد گویی موسیقی فضای خانه را پر کرد که جعبه‌ی جادو تدارک دیده بود، موسیقی وطنی با شعری برای هم‌وطنان، گفتن از دلاوری و رشادت‌های آنان، سخن از جان بر کف بودن برای این خاک پاک، بیدار کردن غرور ملی و احساس حب به وطن و هزاری عناوین که با واژگانی نزدیک‌تر از رگ گردن به خون جاری در رگ‌های مخاطبان نفوذ می‌کرد

اما رحیم در برابر آینه به صورت خود نگاه می‌کرد به ریش‌های تازه روییده‌ای که صورتش را تغییر داده بود، به چهره‌ی تازه‌ای که به آن بی‌میل نبود، با خودش خود را با ریش‌های انبوه تصور کرد، بعد در چشم بر هم زدنی هر آنچه ساخته بود را با تیغ تراشید و بی‌یال و کوپال به خود نگریست، این تغییر چهره را دوست داشت این بدل شدن از یک سیما به

سیمایی در دوردست‌ها را خوش داشت اما فریادهای خواننده در جعبه‌ی جادو افکارش را به هم زد

وطن جانم همه از آن تو باد

به خاکت ریشه دارم قلب تو شاد

وطن ایمان من ای جاه پیشین

رحیم خود خواند و شعر را تغییر داد،

بگو تغییر باید از تو آیین

تغییر شعر خوانده شده به فریادهای خواننده در فضا گم شد و هم‌وطن با تکرار واپسین مصرع نه به رحیم که به همه فهماند باید چگونه خواند و چگونه وطن را ستایید

همه دنیا تویی ای جام شیرین

رحیم صورتش را شست و از خلا بیرون آمد، مقداری نان و مخلفات صبحانه روی میز گذاشت و در برابر جعبه‌ی جادو جا خوش کرد و به تصویر زرین در برابر چشم دوخت در همین بین و در میان نگاه‌ها لقمه‌ای

به دهان می‌برد که گوینده با میهمان وارد صحن شد و میهمان این‌گونه رو به هم‌وطنان خواند

سلام می‌کنم خدمت تمام هم‌وطنان گرامی و برای همه‌ی هم‌وطنان در جای جای دنیا آرزوی سلامت و بهروزی دارم

رحیم در حالی که لقمه‌ای را در دهان می‌جوید جملات او را سبک و سنگین می‌کرد به واژه‌ها دقیق می‌شد و از خود تقاضای پاسخ داشت،

آیا آرزوی سلامت برای هم‌وطنان و نداشتن چنین آرزوی برای تمام ابنای بشر و یا فراتر از آن تمام جان‌ها به معنای نفی سلامت دیگران است؟

یا فراتر از آن به معنای آرزوی بیماری برای دیگران محسوب می‌شود؟

یا این‌ها خاصه شمردن هم‌وطنان در برابر دیگران است و نفی آنان را در بر ندارد؟

آیا تنها هم‌وطنان ما گرامی و بزرگوارند؟

آیا در دیگر نقاط جهان نیستند انسان‌هایی بزرگوار و محترم که لایق ثنا باشند؟

آیا تنها به واسطه‌ی زاده شدن در این خاک به مراتبی می‌رسیم که لایق ثنا و تکریم باشیم؟

آیا این ثنا گفتن به هم‌وطنان، نفی دیگران و پست شمردن اجنبان نیست؟

به یاد یکی از دیگر خاطراتش با جعبه‌ی جادو افتاد، به یاد یک بار که یکی از گزارشگران ورزشی در حمد و ستایش هم‌وطنان در قیاس با اجنبان، مردمان دیار کهن را با شعور خطاب کرد و او اولین برداشتش بی‌شعور خوانده شدن اجنبان بود

نه مگر ما برای خطاب کردن هر فضیلتی در مقام قیاس بر می‌آییم و با مخاطب قرار دادن دیگری خود به مرتبتی والاتر از آنان می‌رسیم، چرا تا به این حد دنیایمان جهان قیاس است، جهان رقابت است و چگونه ما را به دنیایی خوانده‌اند که در آن باید برترین باشیم، باید برای برتری دیگران را پست کنیم و به دوش‌های خمیده‌ی آنان جهان را فتح کنیم

جعبه‌ی جادو کماکان در حال افاضه‌ی فضل بود و رحیم در افکارش غوطه می‌خورد، برای پاسخ‌های بیشمارش جواب دندان‌گیری نداشت و با گفتن یک جمله‌ی دیگر از مجری به افزون سؤالاتش افزوده شد

همشهریان عزیز، شما پایتخت‌نشینان باید در بسیاری از رفتارهای اجتماعی الگو باشید...

مجری و میهمان کارشناس و عالم می‌گفتند و تکرار می‌کردند و بیشتر بر سؤالات طول و دراز رحیم می‌افزودند، رحیم با چالش دیگری روبرو شده بود و گذر زمان را از خاطر برده بود

با خود به یاد این برتری جویی و بزرگ‌پنداری‌های هم‌وطنان افتاد که تنها به آن‌سوی مرزها و اجنبان خلاصه نمی‌شود، آنان مراتب بیشماری را به وجود آورده و بر آن می‌بالند، این طبقات بیشمار اجتماعی از مرزها آغاز شده و به هر کس هویتی در خور زادگاهش می‌بخشد، هویتی که به همراه او متولد می‌شود و بسته به خاک زادگاهش در وطن مشترک جایگاه پیدا می‌کند

پایتخت‌نشینان، این قدیسگان بزرگوار بشریت، آنان در پایتخت مهم‌ترین کشور جهان زاده شدند و حقا دارای ارزش فراوان‌تری هم هستند، از نحوه‌ی سخن گفتنشان تا زبان مرسومشان بر همگان برتری دارد زیرا که این والاترین زبان‌ها نه در خاک اجدادی که به سراسر دنیا است، این قاعده‌ای است که همگان آن را پذیرفته و نمی‌توانند به احتمالات آینده‌اش منتقد باشند، زیرا اصل این بازی و تقسیمات مورد قبول اکثریت است

حال با قبول این قواعد بازی به دنیایی گام نهاده که در آن برای برتری همدیگر را به خاک و خون می‌کشند در این تقسیمات از یکدیگر پیشی گرفته و به هر ابزاری متوسل می‌شوند تا نه به واسطه اکتساب و تلاش که به واسطه‌ی جوهره‌ای ذاتی بی‌تقلا و انجام دادن کاری به مرتبت والانشینی دست یابند،

این شرایط غالب بر جهان است که گهگاه نکوهیده هم می‌شود اما اصل پا برجا است و ارزش برای آن اقلیت روشن‌فکر در اکتساب و تلاش کردن نهفته است با همان قاعده‌ی پیشترها که بازگشت به برتری جویی و خود بزرگ‌بینی است

رحیم با فرو رفتن به افکار و درک پیچیدگی‌ها به نکات در برابرش چشم دوخت و آنان را از زیر ذره‌بین گذراند، به یاد مردم روستاها افتاد، همان روستای زادگاهش به یاد آنانی افتاد که در مقام قیاس با پایتخت‌نشینان خرد و حقیرند و رسیدن به این مرتب بزرگی را آرزو می‌کنند، اگر کسی از آنان به این پایتخت بزرگمندان دست یابد مورد احترام عموم قرار خواهد گرفت و وصلت با این بزرگ‌مندان جزء افتخارات قومی به حساب خواهد آمد، اما

قائله تنها به همین خودپست‌بینی‌ها خلاصه نمی‌شود و این قاعده‌ی بازی ادامه دارد

حال مردم روستایی که به حقارت در برابر بزرگان سر فرود آورده‌اند باید که این احساس تحقیر را به نوعی مهار کنند، باید جماعتی را بجویند که در برابر آنان نقش خودشان در برابر پایتخت‌نشینان را ایفا کند، می‌تواند روستای کوچکی در اطراف باشد و یا قومی دورتر از آن‌ها، شاید مردمان کشور اجنبی همسایه و یا هر قوم و تیره و نژاد دیگری، مهم چه کسی بودنش نیست مهم وجودش است که به عناوین و اتفاقات تاریخی بسته است، مثلاً زندگی کردن قومی در کنار آن‌ها که سالیان دراز در کوه‌ها زندگی کرده‌اند دست آورد خوبی برای تمسخر و تحقیر آنان است تا هم حس حقارتشان که از بزرگان کشیده‌اند مهار شود و هم به احساس خوش خود بزرگ‌بینی دست یابند و باز به جوهره‌ای در خویش ببالند که هیچ ارتباطی به وجود آنان ندارد

هر پیشینه‌ی تاریخی و هویتی می‌تواند عامل بروز این پست شمردن‌ها میل به بزرگی و احترام باشد، موضوع مهم وجود این احساس و گسترش آن است که در سرزمین اجدادی رحیم جاری و ساری است، او هر کدام از شهرها و

روستاها را که در زندگی به خاک اجدادی دیده است به خاطر می‌آورد و این دومینو را در برابر ترسیم می‌کند، پست شدن از سویی و پاسخ به پست کردن از سوی دیگر، در یک نگاه کلی از بالا این مردمان سرزمین کهن والاترین جان‌ها هستند و به میانشان مراتب همان‌گونه سیر می‌کند و باز والاتر از همه‌ای را پدید می‌آورد که در همه جای زندگی بشر جاری و ساری است

رحیم باز به یاد تحقیرها افتاد، شهرستانی بودن، کوچک و حقیر شمرده شدن، سفیه خوانده شدن، دزد و چاپلوس و هزاری عناوین که هر کدام از این اقوام به هم می‌نامند و به خود می‌بالند، به یاد همان صحرای دوردست‌ها افتاد که در میان کویر چگونه قومشان به همسری بردن و همسری دادن به پایتخت‌نشینان به خود می‌بالد و به قومی که در اطراف او است می‌تازد و حاضر نیست جنازه‌ی هم قومش را به دوش قوم برابر دهد چه رسد به ازدواج و در هم آمیختن با آنان که بزرگ‌ترین پستی‌ها است

میهمان و جعبه‌ی جادو کماکان سخن می‌گفت، از همشهریان تا هم‌وطنان، شاید در دیربازتری از هم‌صنفان هم گفت و باز در این دوار گردون آمد و به دنبال تقسیمات بیشتر گشت تا به واسطه‌ای از دیگران پیشی بگیرد و برتر

شود و بر آن ببالد که در این دار رقابت ساخته شده او مقام والاتری را کسب کرده است

رحیم لقمه نان را چندی بود که در دهان نگاه داشته بود و نمی‌جوید از یاد برده بود که در حال انجام چه کاری است و تنها به افکارش غرق بود، سخنان جعبه‌ی جادو را هم نمی‌شنید و گویا ذهنش تنها به کلمات پالایه شده واکنش نشان می‌داد، یعنی اگر میهمان مطلبی می‌گفت رحیم تنها کلمات هم‌وطن، خاک دیرین، خاک اجدادی، همشهری و کلماتی از این دست را می‌شنید و بیشتر به فکر فرو می‌رفت، دوباره به یاد صحرا و پایتخت می‌افتاد، دوباره همه را با هم مقایسه می‌کرد، دوباره به علائمی که آنان را به هم پیوند می‌داد متمرکز می‌شد و دوباره همه‌ی جورچین‌ها را به کنار هم می‌چید

ناگاه به ساعتش چشم دوخت و متوجه دیر شدن کلاس درسی‌اش شد، شتابان از جای برخاست و به سرعت لباس‌هایش را پوشید و در کسری از دقیقه در حالی که جعبه‌ی جادو را خاموش می‌کرد رو به میهمان و مجری گفت:

بدرود هم‌وطن

باز هم در خیابان بود، در خیابان یکی از شهرهای کهن و دیرین آدمیان، در شهری که مردمش باور داشتند زاده شدن در این خاک افتخاری است،

افتخار به خاک و خون و نژاد، افتخار به هم‌وطن بودن با فلان شاعر، فلان نویسنده، فلان فیلسوف و هنرمند و سیاستمدار که اتفاقاً همه‌شان هم از دنیا رفته بودند و یا اگر کسی از آنان در حال حاضر زنده بود باید در آب نمک می‌خوابید تا در دور صباحی بعد از مرگ به جایگاه رفیع قابل ستایش توسط هم‌وطنان دست یابد و به او هم افتخار کنند،

رحیم با خود گفت، در واقع به آن‌ها افتخار نمی‌کنند، به خودشان افتخار می‌کنند، یعنی آنان زاده شده در این خاک تا مرتبت این خاک و نژاد را افزایش دهند تا در دیر صباحی باشند مردمانی که به واسطه‌ی حضور همانان بر خود ببالند که ما هم نژاد آنانیم، یا هم خون آناییم، یا آنان اجداد ما هستند نه دیگران در دوردست‌ها، آنان در این سرزمین به دنیا آمده‌اند

رحیم از خود پرسید: آیا آنان به واسطه‌ی این خاک این‌گونه پرورده شدند؟

آیا وطن به داشتن آنان مفتخر است یا آنان به داشتن این وطن؟

اگر این خاک این‌گونه می‌پروراند چرا همگان همتای آنان نشده‌اند؟

در جای جای دیگر دنیا که بودند هم طراز و چه بسا والاتر از آنان ترکیب خاک و خون و نژاد را چه کرده‌اند؟

رحیم به خود لعن فرستاد و گفت:

ای جعبه‌ی جادو کار خودت را کردی ای فرهنگ دیرین و والا خاک اجدادی، این برتری طلبی و والا انگاری را به من نیز تزریق کردی و حال در جستجوی والا شمردن و طراز پنداری همگان بر آمده‌ام

رحیم در حالی که از کنار مردمان می‌گذشت به چشم‌های تک تک آنان چشم دوخت، به آنان خیره می‌شد و از خود می‌پرسید:

آیا اینان به زاده شدن در این خاک به خود می‌بالند؟

آیا اینان خود را والاتر از دیگر ابنای بشر و جان‌ها می‌پندارند؟

بعد به خود نهیب زد و گفت: بی شک آنان خود را والاترین جان‌های جهان شمرده‌اند و بر این ارزش بر خود بالیده‌اند، اما سؤال آنجا است که آیا این خود برتر انگاری چیزی هم به آنان افزوده است؟

مثلاً به ارزش‌هایشان افزوده فرهنگ بیشتری به آنان تزریق شده بعد بلافاصله پاسخ خود را داد و این گونه به خود خطاب کرد:

آری به آنان فرهنگ والانشینی را اعطا کرده که همواره به برتری بیندیشند، برتر بپندارند و کهتر بدارند، گاه خود را کهتر بشمارند و گاه در برابر کهتر از خود فخر بفروشند، آماده شوند تا در برابر بزرگان سر تسلیم فرود آورند و فرهنگی به جانشان رسوخ کند که فرمان‌برداری و احترام والاترین ارزش‌ها در آن شمرده شود

رحیم در حالی که کسی از کنارش می‌گذشت به یاد داستانی که در پیشترها خوانده بود افتاد، در دور زمانانی که برترین اقوام بر دیگران حاکم بودند، همه برده شمرده می‌شدند و آن قوم والا و برتر ارباب بر دیگران بود، به یاد آورد که در آن داستان گفته می‌شد اگر برتری به خیابان بود آن وظیفه به دوش کهتران بود که در برابر آنان کرنش کنند، از خیابانی که آنان عبور می‌کنند، عبور نکنند و در دل یکی از همان روزها به واسطه‌ی آنکه کهتری خواست از برابر دکان برتری عبور کند مجبور شد تا به نردبان در آویزد و بر آن حتی پای بر خاک قدسی والانشینان مگذارد

رحیم به دوره‌ی این داستان‌های دور بود که خویشتن را در لباس برتری تصویر کرد و رهگذران را کهتر انگاشت، حکم وضع کرد تا کهتران در برابر او که برتر از دیگران بود کرنش کند، او بادی به غبغب انداخت و در

حالی که از کنار آنان می‌گذشت خاری و خفت آنان را نظاره کرد و باز به خود بالید و باز بزرگ‌تر شد، چه مستانه راه می‌رفت چه به خود می‌بالید و چه از این اوضاع ساخته شادمان بود، همه وظیفه داشتند در برابر او کرنش کنند، دستش را ببوسند، به پایش بیفتند و در همین میان و در این تصویر بر آمده باز پرسش‌ها هجوم آورد و تکرار کرد

این برتری به ذات و نژاد چه‌ها خواهد کرد؟

کهتران در برابر او چه سرنوشتی خواهند داشت؟

به فردا کهتران چه خواهند کرد و این عقده و انتقام را چگونه باز پس خواهند گرفت؟

چه کسی است که جای بر پای برتران گذاردن را نفی کند و به آن بی‌میل باشد؟

بعد در حالی که از چهره‌ی تصویر شده به ذهن خویش از خویشتنش شرمگین بود خواند:

جای به پای برتران گذاردن آرزوی آدمی است، یگانه آرزویی که به طول یکتایی و یکتا پنداری به خوردشان دادند و حال تمام شکوه را به همین

والانشینی خلاصه کرده‌اند، اما چه شکوه به سختی و سخت‌جانی است، ایستادن و تغییر سخت است و با شکوه

رحیم در حالی که آن‌قدر در افکارش غرق بود که کلاس را فراموش کرده در خیابان‌ها بی مقصدی معلوم راه می‌رفت، از مقصدش دور شده بود و به هدفی در دوردست‌ها چشم می‌دوخت،

تمام جانش سؤال بود، از همان ابتدا هم سؤال می‌کرد به همه چیز شک داشت، برای همه چیز به دنبال پاسخ‌ها بیشمار می‌گشت و به کم قانع نبود و حال که باز دریایی از افکار در برابرش بود باید راه می‌رفت و فکر می‌کرد، باید بی سرانجام تنها به ادامه‌ی مسیر می‌پرداخت، باید ادامه می‌داد و بیشتر فکر می‌کرد که پاسخ‌ها به فکرهای طویل نهفته بود

مسیر بی‌فرجام را طی می‌کرد و هر بار با نگاه کردن به یکی از آدمیان او را در این دومینوی طول و دراز تصویر می‌کرد، او در کجای این نقشه جای گرفته است، آیا جز پایتخت‌نشینان والا و بزرگوار محسوب شده، آیا از فرودستان در روستاها است، اگر از آنان به میان آمده چه کسانی کهتر از او شمرده شده‌اند؟

از آن کهتران چه کسی کهتر است، سرآخر این کهتران به کجا ختم می‌شود و آن قوم و طبقه از این کهتر شمرده شدن چه بروز می‌دهند، اگر او از پایتخت‌نشینان است دیگر چه برتری‌هایی بر دیگران دارد تا بر آنان بتازد، مثلاً آیا از اغنیا است؟

آیا تحصیلات فراوان کرده و شأن اجتماعی خویش را خریده است؟

به همه نگاه می‌کرد و در ذهن برای هر کدام تصویری می‌ساخت، به تصویر بال و پر می‌داد و بر آن می‌افزود و گاه از آن کم می‌کرد تا به سرانجامی برسد، اما این راه هیچ سرانجام نداشت و تنها به اعماقش غرق‌تر بود

این راه رفتن ادامه داشت تا سرانجامش در برابر استخری خشک ماند، تکان نخورد حرکتی نکرد و جهان و بارش را به دوش کشید، سنگینی همه‌ی جهان را در آغوش کشید و به درب استخر مات ماند،

چند بار آب دهانش را قورت داد، چند باری پلک زد، با خود می‌گفت شاید به اشتباه دیده است، شاید این دروغی بیش نیست، شاید این‌ها به واسطه‌ی تخیلات او است، از این رو بود که مدام پلک می‌زد، چشمانش را می‌فشرد اما به پاسخی نمی‌رسید، تصویر در برابر همان بود که از نخستش دیده بود اما باورش برای او سخت و جان فرسا بود

به چشمانش هم دیگر اعتماد نداشت، آخر از آن روزگاران دیرین و دیوانه‌وار بسیار گذشته بود، حال که جهان این‌گونه در دیوانگی نبود دنیا تغییر کرده و آدمیان بهتر شده‌اند،

آری این‌ها به واسطه‌ی فکرهای بیشمار من است، این‌ها به دلیل ریز شدن بیش از اندازه در این موضوعات است و حال چشمان من برای خواندن متوهم شده‌اند، از این رو بود که رحیم به یکی از هم‌وطنان در نزدیکش اشاره کرد او را فراخواند و گفت،

هم‌وطن بر آن کاغذ نصب شده به روی درب استخر چه نوشته است:

هم‌وطن در حالی که شانه بالا انداخته بود با بی‌میلی پرسید:

کدام نوشته؟

رحیم به دل شاد شد، با خود گفت، آری نوشته‌ای بر درب نیست و این کابوس بیداری من بوده است، شادمان به درب در برابر چشم دوخته بود و حتی چشمانش در تدارک نیست و نابود کردن نوشته برآمده بودند که هم‌وطن فریادکنان گفت:

کدام نوشته را می‌گویی، آنی که بر وسط درب کوفته‌اند؟

سواد خواندن نداری؟

رحیم در حالی که با صدای فریادهای او به خود آمده بود گفت:

آری همان کاغذ نصب شده در وسط درب

هم‌وطن در حالی که بادی به غبغب انداخته بود و حال دلیل تفاخر بر خویشتنش نسبت به رحیم داشتن سواد و پایتخت‌نشینی‌اش بود گفت:

نوشته از ورود اتباع خارجی به درون استخر معذوریم

بعد با حالتی خصمانه گفت: منظورش از اتباع خارجی همین کهتران در نزدیک است، بعد در حالی که سینه را ستبر کرده بود از کنار رحیم گذشت و او را به حال خود رها کرد

رحیم دیوانه شده بود، باز همه‌ی دنیا به رویش هجوم آورده بودند، از پذیرش آنان در استخر معذورند، آنان را نجس می‌پندارند، آنان را نژاد کهتر می‌شمارند، شاید فکر می‌کنند با رفتن آنان در آب همه‌ی آب کثیف می‌شود،

نباید تن طاهر و پاک هم‌وطنان در کنار کهتران عریان شود، در یک آب قرار گیرد و ...

رحیم در حالی که سرش را در دست گرفته بود با سرعت زیاد شروع به دویدن کرد، رفت تا از آنجا دور شود، رفت تا در هوای آن استخر نفس نکشد، رفت تا در دیاری دورتر سکنی گزیند، دیوانه‌وار می‌دوید، تنش به تن هم‌وطنان می‌خورد، با خود می‌گفت:

نکند آنان به واسطه‌ی هم‌تن شدن با من نجس شده باشند، نکند چون همه نفس در یک هوا می‌کشیم نجس شویم، آن‌ها با این اتباع خارجی در خاک چه می‌کنند، نکند در زمانی دیگر آنان را جبر بر طاعت و عبادت ما کنند، نکند آنان باید کرنش کنند، می‌دوید و مدام از خود سؤال می‌کرد، مدام فریاد می‌زد که از تنگی نفس ایستاد

نفس نفس کنان به سراپای شهر نگاه کرد، به مردمانی که در آمد و شد بودند، به آنانی که هر روز تعلیم تازه‌ای می‌گرفتند، هر بار برایشان به دیوارها به نقش‌ها به نگارها به هنرها، به شعرها به جعبه‌ها به جادوها و به هر چه در دست بود و نبود می‌نگاشتند و تعلیم می‌دیدند و دیوانه‌تر به پیش می‌آمدند، آنان در این کلاس درس آمده تا بیاموزند و به فردایی همه را در برابر دیگران باز پس دهند و حال در این ایستادن در این نفس کشیدن به ساختمان نیمه کاره‌ای اغنیایی دید

او اشرف همگان بود، شاه و شرف زمان بود، او که از والانشینان و پرگوهران بود، وای که او صاحب و خداوندان بود، او آمده بود تا فریاد کشان هر آنچه دل تنگش می‌خواست بگوید و همه را به فرمان و طاعت در آورد،

اغنیای والانشین که از پایتخت‌نشینان بود به خاک و خون و نژاد از همگان برتر بود، او به تحصیل والا شد به ثروت حاکم شد به قدرت فاخر شد به جمع دیگران ناطق شد و در برابر یکی از کهتران دیار دور یکی از میهمانان بر خاک یکی از کارگران دور افلاک یکی از آنان که کهتر و پست‌تر شمرده شدند، یکی از آنان که به تن نجس خوانده شدند، یکی از آنان که اجنب بود را برابر دید و فریاد کشان خواند:

کار کن، بی‌شرف کار کن، آن‌گونه کار کن که از تو خواسته‌ام، تو برای کار کردن به این سرزمین آمده‌ای، آمده‌ای تا در برابر ما اطاعت کنی، آمده‌ای تا برای ما پست شوی

پست شمردگان هیچ نگفتند، لام از کام نگشودند، چیزی برای عرضه نداشتند، باید که تحقیر می‌شدند و لام از کام برنمی‌آوردند، اما یکی از آنان شاید که فریاد کشید، شاید به مانند همان کودک دیربازان فریاد زد ما

بی‌شرف نیستیم، ما مفت‌خواره نیستیم، ای دیوانگان ما هم جانیم، شاید او فریاد کشید و غنی را دیوانه‌تر کرد، هم‌وطن در خاک اجدادی را دیوانه‌تر کرد و آنچه فرا آموخته بود را به غلیان سرکش خود بروز داد تا آموزگاران دیروز تا معلمان و مدیران اجدادی ببینند ثمره‌ی تعالیمشان را

ای مفت‌خواره‌ی هرزه اگر کار نمی‌کنی از خاک ما گم شو، از اینجا بیرون برو در هوای ما نفس نکش

شاید هم‌وطنان به گرد هم آمدند و آنان را با فریاد و ضرب و شتم از خانه بیرون کردند، شاید مدیران اینبار بر رأی و قضاوت نشستند و سر شکسته‌ی اجنبان را به چوب تر دوباره‌ای شکستند و باز خواندند از وطن و هم‌وطن و دیوانگان پیرتن

رحیم صدا می‌شنید، فریاد می‌شنید، فریاد ما جانیم را شنید و دیوانه‌وار دوید، دوید و دور شد، رفت و از این دیوانگی رخت بست تا دورتر و دورتر لانه کند تا جایی دورتر از این افکار بیمار و پوسیده را بشنود اما هزاری به گوش هزاری به سراسر جهانی خواندند:

جهان، جهان برترها است و هربار به جرعه‌ای از این زهر نوشیدند و این جام شوکران را به حلق خاص و عام ریختند تا به این زهر دیوانه‌وار همه مسموم شوند و همه گرفتار در آن به این بازی جان دهند

فصل ٤

صدای صور همه جای کشور را پر کرده بود، شیپورها نواخته می‌شد، مارش‌ها می‌خواندند، بر طبل‌ها می‌کوفتند و باز ندای خاک کهن فضا را پر می‌کرد

برخیزید ای هم‌وطنان، به پا خیزید و دنیا را بپا خیزانید، هم‌وطن روز آزمون فرا رسیده است، به راه وطن و خاک پاک اجدادی بکشید و کشته شوید، جان دهید، جان بر کف به میدان بیایید و برای وطن بمیرید

جنگ آغاز شده بود، دوباره ندای جنگ تمام کشور را پر کرده بود، دوباره به میان آمده بودند،

اینبار مقصرش که بود؟

بر سر چه چیز به جان هم افتاده بودند؟

بخشی از خاک و سرزمین، دعوا و شاخ و شانه کشیدن‌ها، اخم به یکی از مسئولین، دعواهای پشت پرده، تحکیم قدرت، پیشبرد اقتدار و هزاری عناوین دیگر هر چه بود صور ندای جنگ دادند و اعلان جنگ با دشمن و اجنبان در برابر به گوش رسید، همه‌ی کشور دانستند که جنگ بزرگ در پیش است، همه خواندند که این جنگ میان سیاهی و سپیدی است، این جنگ برای اقتدار بیشتر هم‌وطنان است، برای بزرگ شدن و بزرگ ماندن هم‌میهنان است، برای گسترش باور هم خاکان است و باز همه دانستند که جنگ عظیمی در پیش است

جعبه‌ی جادو شروع کرد به خواندن، شعرخوانی اساتید برای تحریک جوانان، آوازهای ملی، هر روز روز استقلال وطن است، هر روز فراخوان بودن هم‌وطن است، هر روز جشن و پایکوبی به راه خاک و تن است، دیوارها پر شد از شعارهای وطنی، هر کس به هر گوشه و کنار رخت رزم

پوشید و به میدان آمد، آمد تا در برابر دشمنی که هیچ از او نمی‌داند، دلیل جنگ را نگفته‌اند به پیش رود و بکشد و کشته شود،

هر دو سمت ارتشی از هزاری هم‌وطن و اجنبان بود، به آنان چه گفتند، چگونه آنان را تحریک کردند و به میدان فرا خواندند،

شاید به آرزوی غنائم، شاید برای دستیابی به قدرت و ثروت بیشتر، شاید به سودای شهوت، شاید تحریک وطن‌دوستی و وطن‌پرستی، شاید به تحمیق از بین رفتن، شاید به تهییج در امان نماندن، شاید به نشخوار امنیت، شاید به آبشخور حکمیت، به هزاری برایشان خواندند و از دو سوی هزاری را فراهم آوردند که نمی‌دانستند دعوای اصلی بر تخت نشستگان بر سر چیست، شاید دهان‌کجی میان آن برتر برتران آن خداوندگاران رد و بدل شد و تاوانش را جماعت بیشماری به میدان جنگ با توپ و فشنگ و با تن و جان دادند و باز هیچ ندانستند، به آخرش هم هیچ ندانستند و از ابتدا این‌گونه خوانده شده بود که آنان هیچ ندانند و به آخرش این‌گونه بسط دادند که آنان هیچ نفهمند.

رحیم در برابر جعبه‌ی جادو نشست، جعبه می‌خواند، برایش می‌گوید از خون گذشتگان، از نیا از اجداد دور ماندگان از خاکی که به تاراج می‌رود

از خاکی که هیچ از آن باقی نخواهد ماند، از خاکی که چشم به امید او است و هزاری چون او تا از او محافظت کنند، از تاریخ و هویتی که از بین خواهد رفت از فرهنگ

وای باز فرهنگ، باز هجوم فرهنگ و تمدن دیوانه‌اش کرد، باز به یاد چشمه‌های پر فروغ فرهنگ پیشینیان و پست شمردن دیگران افتاد، باز به یاد خود بزرگ‌بینی و بسط این نگاه افتاد، باز برایش خواندند و آن اجنبان در پیش رو را به خار تشبیه کردند، به کوچکی و پست بودن متهم شدند و باز برایشان خواندند، باز برایشان از ابهت و بزرگی این خاک پاک گفتند، کارشناس بادی به غبغب انداخت و گفت:

هر آینه ما با آنان یکتا و یکسان نیستیم، آنان در برابر ما به خاک خواهند نشست ما را چه قیاس با این کهتر از کهتران

کارشناسان گوی سبقت از یکدیگران می‌ربودند و بر کوس جنگ می‌کوفتند، فریاد می‌کشیدند از بزرگی‌های مملکت دیرین می‌گفتند از این اتحاد و یکدلی برای به خاک و خون کشیدن اجنبان قصه می‌بافتند و آدمیان را به جبهه‌های جنگ فرا می‌خواندند

چندی نگذشته بود که دست به گریبان گذشته‌های نه چندان دور می‌افتادند، به گذشتگانی که در همین چند سال گذشته به میدان رزم رفتند و مردند، کشته شدند و به خاک و خون کشیده شده به گورهای دسته جمعی سپرده شدند، رحیم به قلب جادو چهره از دور مرد دیرین که او را از یاد برده بود انداخت

او را میان هزاری دیگر از آن مردگان پیشین نمایان کردند، او را به تصویر کشیدند و رحیم به میان آن تصویر آتش گرفت، مادرش به نزدیکش بود، او هم تصویر را دید و به فراخور دیدنش با عجز و ناله قربان همسر در گذشته‌اش رفت بعد با تحکم رو به رحیم گفت:

تو فریب اینان را نخوری و به میدان جنگ نروی، اینان در پی ساختن قبایی برای خود از این پنبه‌دان بر آمده‌اند

رحیم به سیمای پدرش چشم دوخته بود با آنکه گذر تصویر او بر سیمای جعبه‌ی جادو کوتاه بود اما رحیم آن تصویر را به قلب سپرد و دید باز هم دید، هر بار به نقش نگارهای بر صورت پدر چشم دوخت و از خود پرسید:

آیا او هم به مانند همین هم‌وطنان بود، آیا او هم به فرهنگ پیشینیان مفتخر بود، آیا برای او هم آن قدر خوانده بودند که تعلیم بیند و آن کند که از او خواسته‌اند، یعنی او به هیچ جز تعالیم پیشینیان نیندیشید؟

چگونه می‌توانسته که بیندیشد، چگونه اندیشیده و در برابر دیگری گلوله چکانده است، چگونه به راه همین پیشترها خود را به خاک و خون کشانده هیچ به دنیا نیندیشیده و حتی از وجود من هم با اطلاع نبوده است،

رحیم مدام به عکس نگاه می‌کرد آن تصویر را با هزاری دیگر از تصویرهای مدام بر جعبه‌ی جادو از اسرا از مردگان از معلولین قیاس کرد و باز با خود خواند

ای فرهنگ پیشینیان خوب آموخته‌ای این قیاس به غیر را اما اینبار نیامده تا او را با دیگری برای برتری دادن قیاس کنم، اینبار آمده‌ام تا به قیاس او دیگران را تصویر کنم که چگونه داغ‌دار شدند، چگونه فرزندان بی‌پدر ماندند، چگونه بی‌همسر و بی اولاد خواندند، چگونه عمر را سپری کرده‌اند و به آخرش چه دانستند از آن جنگ دورترها، چه نصیبشان شد از این حماقت‌ها، چه به جهان افزوده شد از این ددصفتی‌ها

مادر او را به خود آورد و ذکر کرد:

مبادا بی‌هوا به خیابان بروی، اینان برای به دام انداختن جوانان و بردنشان به جنگ نقشه‌ها دارند، بی‌هوا تو را هم به دام می‌اندازند و به جنگ می‌برند

رشته‌ی افکار ساخته به ذهن رحیم یکباره فرو ریخت به حرف‌های مادر فکر کرد، معنای نهفته درون آن چه بود؟

چگونه برخی را به دام انداخته‌اند، یعنی از دل این تصاویر بودند کسانی که به دام در آمده؟

بی‌آنکه بخواهند به میدان رزم برده شدند و بی‌آنکه بدانند به رگبار بسته شدند، آیا بی‌هوایان هم جان دادند، اسیر شدند و معلول به خانه باز گشتند،

یعنی آیا از میان آنان بود کسی که به فرهنگ دیر زمانان فکر نکرده باشد مسخ نشده باشد؟

تصاویر یک به یک از برابر دیدگان رحیم می‌گذشت و همه را قضاوت می‌کرد برخی را در ذوب شدگان دوردست‌ها می‌انگاشت و برخی را به تله در آمدگان می‌پنداشت، برای هر کدام داستانی می‌ساخت و به قلبش هر کدام را زنده می‌کرد تا در محکمه‌ی او به سخن بیاید از اجنبان بگوید از

جنگ طاقت‌فرسا از دیوانگی آدمیان از میدان‌های خونین و به آخرش یکی به کلام آمده در محکمه‌ای به جعبه‌ی جادو فریاد زد:

هم‌وطنان باید اجنبان را به خاک بنشانیم، باید آن‌قدر بجنگیم تا پیروز این میدان باشیم، آنان به بار پیش جنگ ما را تحقیر کردند، باید آنان را تحقیر کنیم،

رحیم مات و مبهوت به جعبه‌ی جادو چشم دوخته بود و صحبت‌ها را می‌شنید، به دنبال صدای دیگری می‌گشت، به دنبال کسی که فریاد تازه‌ای سر دهد، سخن تازه‌ای بگوید به تقبیح جنگ بپردازد، از زشتی جنگ بگوید، از تبعاتش از زشتی سلاح از میدان نبرد از دیوانگی از ...

اما هیچ‌کس حرف تازه‌ای نداشت و همه‌ی سخنان، نشخوار پیشینیان بود، جماعتی که تا این حد اولا و به مقام پرستش گذشتگان را می‌ستاید مگر می‌توانند حرفی فراتر از آنان و یا به خلاف باور آنان بگوید، آنان هر چه در برابرشان است را پذیرفته‌اند، آنان به آنچه شنیده‌اند باور آورده و بر آن صحه گذاشته‌اند و به طول هزاران سال آنچه از تعالیم پوسیده بوده را آموخته و حال باز پس می‌دهند

رحیم به خاطر آورد اگر فشنگی به خطا قلبی را دریده باشد هزاری به تعالیم پیشترها چیزها خواهند گفت:

یکی شاکی از خطاکار است، یکی او را به بی‌دانشی محکوم می‌کند، یکی قصه از پستی او می‌خواند، یکی به عمد زدنش را فریاد می‌زند و هزاری هر چه از مسمومیت به جان و خونشان مانده را قی می‌کنند، اما هیچ‌کدام حتی یک‌بار به سلاح و حضورش نمی‌تازند، بر آن خرده نمی‌گیرند بر از بین بردنش کمر همت نمی‌بندند و باز به همان دروس پیشترها با آنکه بسیاری دانسته اشتباه است صحه می‌گذارند و پیرو خوانده می‌شوند و بر مراد تعظیم کرده مریدان به پیش آمده تا آنچه به آنان آموخته‌اند را باز پس دهند

رحیم از جای برخاست و فریاد زد:

اینان تغییر نمی‌خواهند،

مادرش سراسیمه به او نگاه می‌کرد با خود گفت:

نکند اتفاقی برای پسرم افتاده باشد، نکند مشاهیرش را از دست دهد و در میان همین اضطراب بود که رو به فرزند خواند

مادر چیزی می‌خواهی برای خوردن، آب خنک برایت بیاورم؟

رحیم در حالی که احساس آتش گرفتن به درون داشت

گفت: آری آب می‌خواهم، آن قدر آب برایم بیاور تا هر چه درونم است را بشوید، نه فراتر از من آن‌قدر آب روان بیاور تا این سرزمین را بشوید و دوباره پدید آورد

مادرش در حالی که به سوی آشپزخانه می‌رفت مدام خود را سرزنش می‌کرد که فرزندش را چرا از این دیار نبرده است، چرا او را از این کشور دور نکرده است، شاید دوردستی از این سرای پیر، سرایی بهتر و آرام‌تر بود

رحیم در حالی که به جای خود بازگشته بود به چشمان مجریان در جعبه‌ی جادو مسلط نگاه کرد و فریادهای آنان را از چشمانشان خواند

یکی فریاد می‌زد، به میدان جنگ بیایید و این پست مایگان را بدرید، بروید و پایتختشان را به تسخیر در آورید، بروید و بردگان و کنیزان به مملکت هموار کنید، بروید و بزرگی خود را به همگان نشان دهید

یکی از دورترها فریاد می‌زد، بروید و قانونی به کشورشان بنگارید تا در آن بر مقام قدسی ما احترام کنند، ما را که به خیابان دیدند در برابرمان کرنش

کنند، بروید و جهان را مالک شوید تا همه‌ی دنیا در برابرمان به خاک بنشیند،

یکی از دوردست‌تری می‌گفت باید برای منافع کشور از جان گذشت باید همه چیز را به منافع خود پیوند زد و تنها برای تصاحب آن به میدان بود،

رحیم فریادهای در گلو مانده‌ی آنان را می‌شنید آنان به زبان آرام‌تر از آنچه بود می‌گفتند، گهگاه کسی از بینشان فریاد چشم را به فریاد زبان گره می‌زد و باقی می‌دانستند او به دل چه پرورانده است حتی اگر آرام هم گفتند همه دانستند و به خانه‌ها فریاد چشم‌ها را تکرار کردند و رحیم از خود پرسید:

من اگر این فریادها را شنیده‌ام آیا کسی خواهد بود که آن را نتواند شنیدن؟

فریادها تا به مغز استخوانش رسوخ می‌کرد و دیوانه‌اش کرده بود از این رو آب در لیوان به دست مادر را گرفت و همه را یک نفس پایین داد تا آتش درونش ذره‌ای خاکستر شود بعد از آن به سوی اتاق خوابش رفت تا دیگر صدای جعبه‌ی جادو را نشنود که همگان را به میدان رزم فرا می‌خواند تا صور جنگ را به گوش نشنود تا فریادهای جنگجویان و جنگ خواهان را نشنود و آرام ذره‌ای بخوابد شاید به رؤیا دنیایی دورتر از آنان دید

اینبار رؤیا به کابوس بدل شد اینبار هر چه آرزو داشت به خلاف در برابرش نشست به سینه‌اش فرو رفت و دنیا با او کابوسی ساخت که به هم‌آغوشی‌اش آن دور پرستان لذت برند، او را به خیابان روزی که پیاده می‌رفت روزی که با خود سخن می‌گفت به بحث نشسته بود هم‌وطن و وطن را می‌شکافت دستگیر کردند، جماعتی در کمین او و چندی دیگر از جوانان هم سن او را به تله انداختند، استدلال در میدان جنگ بودن بود، آنانی که سن واجب برای جنگیدن داشتند باید که به تحمیل به جنگ رانده می‌شدند، رحیم هم رانده شد، فرستاده شد و فرا خوانده شد

به درون اتومبیلی که جوانان را شکار می‌کرد، جوانان را به جنگجو بدل می‌ساخت آرام نشست، تعدادی هم سن و سالش به کنارش بودند و هر کدام به دنیای خود غرق ماندند، یکی شاد شده بود که دوست داشت به جنگ باشد، دوست داشت فریاد بزند، ماشه بچکاند، بمب بیفکند و دیگران و دشمنان و اجنبان را قتل‌عام کند، اگر داوطلبانه نرفته بود به واسطه‌ی خانواده‌اش بود حال چه به مهر و چه به جبر آنان

یکی از ترس به خود وامانده بود، مدام طلب مغفرت و آمرزش می‌کرد، مدام به دنبال دریچه‌ای برای فرار کردن می‌جست، از مرگ می‌هراسید، از

اسیر شدن دیوانه می‌شد از معلولین نفرت داشت و می‌خواست هر گونه که شده از این مکافات رهایی یابد، گریه می‌کرد فریاد می‌زد و کسی گوشش بدهکار نبود

یکی در دوردستی عاشق بود به یاد معشوقه‌اش به جنگ می‌رفت، جنگ او دورتر از این دنیا بود، به دست آوردن بود، به آغوش کشیدن بود و حال در این اتومبیل به مقصدی برای دورشدن فرا خوانده شده بود، دنیایش این دنیای نبود از این دنیا فرسنگ‌ها فاصله داشت اما جبر در برابرش فریاد می‌کشید و دست و پا بسته او را به قربانگاه فرا می‌خواند

رحیم هیچ‌کدام از آنان نبود، رحیم مات بود و مبهوت به رانده شدنش نگاه می‌کرد، به فرا خوانده شدنش به کین و انتقام به عقده و حسرت به تعالیم دوردست چشم می‌دوخت، به آنچه از آنان بیزار بود، به آنچه جبر برابرش تصویر کرد و او را محکوم به دستان در غل و زنجیر به جبهه‌ها فرستاد

میادین ساختند به آنان آموختند از دیربازی همه را آموختند، آن‌قدر به گوششان خواندند و برایشان رقابت علم کردند تا در این وادی پیر آموخته شوند اما حال زمان آموختن به عمل بود، حال زمان نشان دادن برتری به دیگران بود، حال زمان آن بود تا دیگران را به خاری می‌کشتند و نشان

می‌دادند که دیگران اسیر و بندگان آنان‌اند، حال به میدان تیر و شمشیر به آنان درس قتل آموختند، به آنان راه درد فرا دادند و گفتند:

بروید و هر چه در برابر بود را به خاری بدرید

بروید و بدرید

تفنگ در دست رحیم و ماشه چکاندن بی‌خیال دیگرانم بر دیگران دوردست‌ها، اینبار شمایلی از دشمن در برابر بود، می‌زدند می‌دریدند، می‌کشتند و لذت می‌بردند، آزمون می‌شدند به بهتر دریدن، آموزش داده شدن به بیشتر آزار رساندن و هر روز به این کرسی زشتی آزموده‌تر شدند

اینجا آموزش یگان‌های در تله بود، گوشت‌های قربانی که به چنگ آمده تا به فردایی به میدان مین از جان برای خاک بگذرند تا بروند و کشته شوند، بروند و به آتش کشیده شوند که جان بی‌ارزش و تمام ارزش‌ها به نزد خاک و خون و نژاد نهفته بود

رحیم دیوانه شده به همه سو نگاه می‌کرد به تفنگ در دستش، به فرجام حرکتش به اینکه به فردا چه خواهد کرد، به میدان رزم چه خواهد دید، به فردا آموختن‌ها چه باید که پس دهد،

به فردای آموختن دیربازان، فریاد لعن و نفرین به اجنبان باز پس دادند و حال به فردای آموختن دریدن چه خواهند کرد.

رحیم تفنگ در دستان خویش را باور نداشت نمی‌دید او را لمس نکرد و به دست نفشرد، مربی فریاد زد، بچکان، ماشه را بچکان

هدف در برابر تکان می‌خورد و رحیم تفنگ را محکم به دست می‌فشرد حاضر به چکاندن نشد و آموزگار هم‌وطن دوباره فریاد زد:

گمان کن دشمن در برابر رویت است، گمان کن اگر نچکانی او خواهد چکاند،

بروید و بدرید

رحیم تفنگ در دست را می‌فشرد و دیوانه‌وار فریاد می‌زد، چشمانش به اشک خونین دلش آغشته شد و فریاد کشان اسلحه را انداخت و دور شد باز دوید اما نه برای دریدن که برای دور شدن که برای ذره‌ای از آن نور شدن

باز دوره‌اش کردند باز به او آموختند و او به مانند دیربازان که هر چه برایش بافتند افاقه نکرد، همانند دیربازان که هر چه به گوشش خواندند را دیگر گونه‌ای تصویر کرد و دوباره خواند، دوباره آموخت آنچه خود خواسته

اینبار هم از آموزش آنان هیچ نفهمید و آنچه خویشتن خواست را تفسیر کرد

آموزگاران با مملکت از خاک اجدادی بر آن بودند که او لایق بودن در لباس رزم هم‌وطنان نیست نمی‌خواستند به او میدان دهند و در تدارک باز پس فرستادن او به نقطه‌ای در راه تدارکات جنگ بودند اما اتفاقی همه چیز را تغییر داد

حمله‌ای ناگهانی از دشمن و اجنب فرماندهان را بر آن داشت تا از همه استفاده کنند، حتی آن‌ها که دوره‌ی آموزش را نگذرانده‌اند، از این رو بود که فرمانده فریاد زنان رو به جماعت گفت:

شما از دیربازی همه چیز را آموخته‌اید، وطن را شناخته‌اید به خاکش بزرگ شده‌اید و ارزش والای آن را می‌دانید، تعلیم امروز شما تخصص است که در برابر تعهدتان هیچ و بی‌معنا است، بروید بدرید به آموزش‌های دیرینتان، به آنچه از کودکی آموخته‌اید، به آنچه همه‌ی عمر دانسته‌اید بروید و به راه وطن، برای خاک اجدادی بدرید و دریده شوید

فرمان جنگ صادر شد همه به پیش رفتند، گلوله‌ها به پیش آمدند و سینه‌ها را دریدند، بمب‌ها شلیک شد، یک به یک بر خاک نشست و خاک را به اسمان داد، اگر مادر رحیم بود به یاد خاطره‌ی به دنیا آمدنش می‌افتاد

او هر چه در توان داشت را انجام داد به همه جا سرک کشید تا خبری از پسرش بجوید به آخرش دانست که او را به میدان جنگ برده‌اند در کمال ناباوری اعلام کردند او با اشتیاق و به میل داوطلبانه به جنگ رفته است، مادرش فریاد زد دروغ آنان را به صدای بلند برای دیگران خواند و کسی صدایش را نشنید جماعتی که می‌شنید به مانند خودش بود و هیچ‌کس حرف آنان را باور نکرد و پس از چندی آنان تنها به لعن بر خویش ماندند و خود را نفرین کردند که چگونه محافظ دلبندانشان نبودند و آنان را به زیر تیغ فرستادند

حال تیغ‌ها همه در برابرشان بود به پشت سنگ‌ریزها پنهان شدند و در چشم بر هم زدنی موشک‌ها سنگریزه‌ها را شکافت و درون رفت، رفت و همه را تکه و پاره بر زمین به جا گذاشت، مین‌ها بر پاهای به جا مانده سلام کردند تیرها در حال شکاف بدرود گفتند،

خون بر زمین‌ها جاری شد، به زمین افتادند چه بسیار از آنان که عاشق بودند که پر ترس فریاد می‌زدند آنان که به حب وطن به میدان آمده بودند، آنان که از دیرباز تعلیم دیده بودند، همه و همه به گلوله‌ها به بمب‌ها و موشک‌ها جان به جان به جنازه بر زمین افکندند و در چشم بر هم زدنی از دنیا رخت بر بستند

رحیم تفنگ را به دست فشار می‌داد خود را به قلب سنگریزی دفن می کرد می‌خواست خاک به روی خود بریزد و در چنین فضایی حضور نداشته باشد، تفنگش را به خود می‌فشرد و مدام فریاد می‌زد، گاه تفنگ را به دهان می‌برد و آن را به سختی گاز می گرفت، فریادش را به فشار دندان‌ها به تو می‌خورد و باز فریاد می کشید،

فشنگ‌ها هر از چند گاهی از کنارش می گذشتند و باز جانی را دریده بودند اما او سری برون نکرد تا از آنان چیزی ببیند

هواپیماها به پیش می‌رفتند، تانک‌ها بمب می ترکاندند، سربازان می‌دویدند و می‌دریدند، فشنگ‌های آنان دوید و آنان جان‌ها را دریدند و جنگ به پیش رفت و باز رحیم در خود ماند تا در دورتر زمانی باز گریبانش را بگیرند

فرماندهان به پیش رفته جماعتی از اجنبان را بند در آوردند، اسیران دشمن را با دست و پایی به طناب بسته به پیش آوردند و در برابر رحیم به خاک نشاندند او را به درون سنگریزی بردند و این‌گونه شد که رحیم مأمور نگهداری از اسرا خوانده شد،

او باید آنان را نگاهبانی می‌کرد تا بعد از بازگشت فرماندهان بازجویی شوند، اطلاعاتشان گرفته شود و پس از آن کشته شوند به گروگان گرفته شوند معاوضه شوند و فروخته شوند

رحیم با تفنگ در دست تنها جملات فرماندهان را می‌شنید و هیچ از آن نمی‌فهمید، آن‌ها مدام تکرار می‌کردند و به آخرش با حالتی فریاد گونه گفتند:

اگر نتوانستی مهارشان کنی و یا دست به فرار زدند همه را از زیر تیغ بگذران به هیچ کدامشان رحم نکن و همه را بکش

بعد فرمانده فریاد کشید دستورات را شنیده‌ای

رحیم سر تکان داد و چشمان از حدقه بیرون زده‌اش را به زمین دوخت، به واسطه‌ی ادامه جنگ و صدای تیرباران فرماندهان او را به حال خود رها کردند و به بحث ادامه ندادند رحیم با جماعت اسیران تنها شد

تفنگ در دست در حالی که آنان بر خاک مانده بودند به چهره‌هایشان نگاه کرد، آنان را ورانداز می‌کرد و از چهره‌هایشان می‌گذشت، هر سنی به میانشان بود، از کودکی ۱۲ ساله تا پیرمردی ۷۰ ساله، همه را نگاه می‌کرد و در کسری از ثانیه برای هر کدام داستانی می‌بافت،

برخی زخمی بودند از درد به خود می‌نالیدند، برخی اشک می‌ریختند و به آینده‌ی نامعلومشان چشم دوخته بودند، برخی با گردنی فراخ به آسمان نگاه می‌کردند و او همه را می‌دید همه را نظاره می‌کرد و باید مراقبشان بود

ناگاه به یاد آورد که او وظیفه نگهبانی از آنان را دارد، تفنگ در دست خود را نگاه کرد و به یاد فرمان‌ها فرماندهان افتاد، آنان که عمری آموختند فرمان دهند و اینان که فهمیدند باید فرمان‌بردار باشند،

رحیم به خود خواند من نگهبان آنانم،

بدوید و آنان را بدرید؟

همه‌شان را بکش، از زیر تیغ بگذران،

مگر زندگی آنان در اختیار من است، من مالک به جان آنان شده‌ام؟

به یاد شرم دیربازان افتاد، به یاد مرور تمام داستان‌ها، به یاد کودکان در رنج، به چشمان کودک ۱۲ ساله در میان آنان چشم دوخت و رنج‌هایش را به دل دوره کرد، او را در لباسی به جنگ دید که زخم خون زمین را پوشانده است، او را در حال چکاندن ماشه تصور کرد که اشک می‌ریزد و فریاد می‌زند، او را به فردایی تصور کرد که همه شب و روز کابوس دردهای امروزش را می‌بیند، او را به فردایی دید که به راحتی می‌درد و می‌دود

به همه‌شان نگاه کرد و باز خود را دید، تفنگ در دستش را دید، روزگار پیشتر و بعدتر را دید و باز به خود خواند چه چیز از خویشتنش را به خاطر دارد، چه چیز از دنیای درونش باقی مانده است، این اسلحه از آن او است؟

این خاک برای او است؟

ارزش این خاک برابر جان جانداران چیست؟

نفس نفس می‌زد، با خود گفت:

مالکان که از ملکیت خود نمی‌رنجند، از آن بهره می‌برند، این‌ها همه بردگان تو هستند

بعد از شنیدن آموزه‌های پیشینیان که در قلب و جانش رخنه کرده بود فریاد کشید:

شرم بر من اگر مالک خوانده شوم، اگر مالک بر دیگری باشم، اگر جان و وجود او را صاحب شوم، شرم بر من

اسرا به او چشم دوخته بودند و حرکاتش را نگاه می‌کردند، با خود می‌گفتند او بی شک دیوانه است تا کمی بعد همه‌مان را از زیر تیغ خواهد گذراند، برخی با جهان وداع می‌گفتند، برخی با معشوقانشان سخن می‌گفتند و همه به اتفاق می‌دانستند این پایان عمر آنان است

هنوز مهلتی به آنان داده نشده بود تا تصمیم و نقشه‌ای برای نابودی رحیم بکشند که رحیم فریاد زد:

برخیزید، فرار کنید، جانتان را بگیرید و از اینجا دور شوید

اجنبان که مخاطب فریادهای او بودند چیزی از کلامش نفهمیده و به یکدیگر چشم دوختند و بعد از چندی به هم گفتند:

او دیوانه است، شاید به ما دشنام می‌دهد، شاید برایمان خط و نشان می‌کشد که رحیم اسلحه را به زمین گذاشت و به سمت آنان دوید

رفت و ریسمان‌های بر پای و دستشان را باز کرد، همه را آزاد کرد و فریاد زد دور شوید جانتان را به سلامت ببرید، به نزد فرزندانتان بروید، آن‌ها را در آغوش گیرید و دیگر به هیچ جنگ وارد نشوید،

اسیران پا بر فرار گذاشته می‌دویدند و رحیم باز ادامه می‌داد

برای هیچ آموزه‌ی پیشینیان به میدان رزم نیایید، برای هیچ به جنگ نروید، کشته نشوید و کسی را ندرید، زندگی کنید، زندگی را دوست بدارید، رحیم با فریاد در حالی که می‌چرخید و به دور خودش می‌گشت تکرار می‌کرد

نجنگید

نجنگید

در همین حال و احوال و از کمی دورتر یکی از فرماندهان او را دید و به سرعت فهمید که او اسرا را آزاد کرده است، به سمت رحیم هجوم برد و با ضرباتی او را نقش بر زمین کرد و فریاد زنان گفت:

احمق با اسرا چه کردی؟

رحیم در حالی که نقش بر زمین بود گفت:

نجنگید یکدیگر را ندرید، جان والاترین ارزش‌ها است، جان یکدیگر را ندرید

فرمانده با حالتی خشمگین و غضبناك او را زیر مشت و لگد گرفت و ریسمان را به دست و پایش بست بعد سیگاری روشن کرد و بر پشت رحیم نشست و در حالی که از آن پوک می‌زد گفت:

کاری با تو خواهم کرد که تمام این دیوانگی‌ها را از یاد ببری، تو فرجامی خواهی داشت که همه از آن بگویند، به جای تك تك آنان خواهی مرد و دریده خواهی شد

رحیم در حالی که با صورت بر زمین افتاده بود و صورتش بر زمین کشیده می‌شد با همان صدای خفه شده مدام تکرار می‌کرد:

نجنگید و یکدیگر را ندرید

فرمانده که صدای فریادهای او را می‌شنید با اعصابی خراب و دیوانه‌وار سیگار را بر پشت سر رحیم خاموش کرد، در حالی که رحیم فریاد می‌زد گفت:

می‌درمت تکه و پاره‌ات می‌کنم، به جای تمام آن اسرا تاوان خواهی داد،

ای رجیم ملعون

فصل ۵

بر روی صندلی آهنی نشسته بود و دستانش از پشت به یکی از پایه‌ها با دستبند بسته شده بود، صورتش بر روی شانه‌هایش افتاده بود و توان کافی برای استوار نگاه داشتنش نداشت، در همین احوالات بود که بازجو سیگاری بر دستانش خاموش کرد، از شدت سوزش و درد دست به ناگاه به هوش آمد و صورتش را از شانه‌هایش برداشت و فریاد کشید

بازجو در حالی که سیگار دیگری روشن می‌کرد و انگار صدای فریاد او را اصلاً نشنیده است سؤال کرد:

برای چه مدت است که با اجنبان کار می‌کنی؟

چه مدت است که جاسوسی ما را می‌کنی؟

رحیم در حالی که هنوز از درد دست سوخته‌اش فریاد می‌زد، گفت:

آب، تشنه هستم، کمی آب به من بدهید، همه‌ی جانم در حال سوختن است

بازجو از صندلی در برابر رحیم برخاست و از پارچ روی میز یک لیوان آب ریخت و به دست گرفت، نزدیک صورت رحیم شد و گفت:

چه مدت است که به وطنت خیانت می‌کنی

رحیم در حالی که دهانش را گشوده بود و خود را به لیوان در دست بازجو نزدیک می‌کرد گفت:

ذره‌ای آب بدهید، تشنه هستم

مرد بازجو شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که به سمت صندلی‌اش بازمی‌گشت لیوان را به فرق سر رحیم کوفت، لیوان شکست و محتویاتش که همانا آب بود به سر و صورت رحیم ریخت، با کوفته شدن لیوان به

سرش قسمتی از پوستش زخمی شد و خون به همراه آب از سر و صورت رحیم به زمین ریخت

بازجو فریاد زنان در حالی که در برابر رحیم نشسته بود گفت:

تو دیگر چه انسانی هستی، مگر کسی به سرزمین آبا و اجدادی خود خیانت می‌کند؟

مگر ممکن است کسی تا این حد بی‌شرف باشد

رحیم ناخودآگاه و بی‌هیچ تأمل و فکری فریاد زد:

من بی‌شرف نیستم، ما مفت‌خواره نیستیم

بازجو به صورتش نزدیک شد و با لبخند محوی بر صورت گفت:

ما...

البته که دوست دارم از گروهتان بدانم، چه مدت است که جاسوسی می‌کنید، اطلاعات را به چه کسی می‌دهی؟

رابطت در میان اجنبان کیست رجیم؟

چه اطلاعاتی به آن‌ها داده‌ای؟

رحیم به میان حرفش دوید و فریاد زد:

به آن‌ها گفتم که دیگر نجنگند، جان خود را به آغوش کشید و از این میدان دیوانگی بگریزید

بازجو دست به زیر صندلی برد و میله‌ی آهنی را بیرون آورد و بی‌معطلی چند ضربه به سینه و پشت رحیم زد و گفت:

اراجیف به هم نباف، من منتظر اطلاعات کامل و دقیق هستم، می‌خواهم بدانم آن‌ها از چه چیزهایی درباره‌ی ما با اطلاع هستند، اخبار کامل باید ارائه دهی، تازه شاید بتوانیم از تو برای جاسوسی در میان دشمن هم استفاده کنیم، می‌توانی اطلاعاتی که ما می‌خواهیم را در اختیار آنان بگذاری، پس بدون اینکه به دنبال زورآزمایی هوش و استعدادت با من باشی برو سر اصل مطلب،

رابطت در میان اجنبان کیست رجیم؟

رحیم از ضربه‌ها به خود پیچید و دوباره بی‌هوش سر بر شانه‌های خویش گذاشت

مرد بازجو بلافاصله پارچ آب را برداشت و به صورتش ریخت تا به هوش آمد فریادکنان گفت:

رابطت در میان اجنبان کیست رجیم؟

رحیم صورتش را بالا آورد و دوباره بی‌هوش شد، مراسم و آیین بازجویی به درازای روزهایی بلند ادامه داشت، ساعتی رحیم را به حال خود در اتاقی محبوس می‌کردند در تنهایی و تاریکی وا می‌گذاشتند بلافاصله در انتهای همان روز به بازجویی از او می‌پرداختند، مرتب شکنجه می‌شد، کابل به پاهایش می‌کوفتند و درد تا مغز استخوانش پیش می‌رفت، بعد از آن مجبورش می‌کردند تا با همان پاها و در میان رنج و زخم جسمش راه برود، دوباره او را می‌نشاندند و سؤال‌ها تکرار می‌شد

زمان جاسوسی، رابط در میان اجنبان، جزئیات اطلاعات و هزاری عناوین دیگر

به تکرار سؤال‌ها و پاسخ‌های بریده بریده‌ی رحیم، دوباره شلاق و باطوم و ضربه‌های پیاپی، ریتم شکنجه‌ها گهگاه عوض می‌شد، دستگاه‌های پیشرفته جایگزین فن‌های پیشینیان می‌شد، رنج به جانش رسوخ می‌کرد تا مرز مرگ او را می‌رساند و دوباره به او حیات می‌داد،

بازی در برابر مرگ، گلاویزی با مردن و زنده ماندن، رنج تا سر حد بدرود گفتن از جهان و دوباره به هوش آمدن و از هوش رفتن، آن قدر در این شکنجه دادن‌ها تبحر داشتند که بی‌قید می‌دانستند هر کس وارد این تفتیش شود لب باز خواهد کرد و بی‌اطلاع دادن بیرون نخواهد رفت، اما هر چه بر رحیم تازاندند چیزی نگفت،

برخی اصرار کردند تا اندازه‌ی شکنجه‌ها را بیشتر کنند، شاید هم کردند، مثلاً در یک روز چندین بار او را به کام مرگ فرستادند، برخی گفتند او خالی از هرگونه اطلاعاتی است و برخی خواندند او فرای جاسوسی خیانت‌کار به مام میهن است باید او را به سرعت دادگاهی و اعدام کنیم، فرماندهان استدلال آوردند و به آخرش اتفاق آرایشان آن بود که او را دادگاهی کنند، دادگاه نظامی کمی آن‌سوتر از جبهه‌های جنگ

رحیم وطن‌خواه تو به خیانت علیه حکومت ملت و وطن آبا و اجدادی در میدان جنگ محکوم شده‌ای، مجازات تو اعدام به تیربار است و حکمت قابل اجرا است، از مام وطن و بزرگی این خاک آبا و اجدادی طلب مغفرت کن که شاید او تو را آمرزید

رحیم به دستانش چشم دوخته بود که به دستبند مزین بود، دستانش را آرام آرام بالا آورد و از قاضی پرسید برای طلب مغفرت باید دستانم را رو به آسمان بگیرم؟

صدا و همهمه‌ای در دادگاه برپا بود و آنان دادگاه را تمام شده می‌دانستند و کسی به رحیم نگاه هم نمی‌کرد، رحیم با خود گفت آری حتماً باید برای مغفرت دست‌ها را رو به آسمان بگیرم و رو به آسمان با صدایی بلند شروع به خواندن کرد:

نجنگید، به میدان دیوانگی نیایید و جان را پاس بدارید،

نجنگید، خون نریزید و ندرید، جان دیگران را محترم بشمارید که والاترین ارزش‌ها به نزد آنان است

رحیم تن صدایش را بالا می‌برد و بلندتر ادامه می‌داد که حواس همه‌ی دادگاه را به خود جلب کرد، همه به او چشم دوخته بودند و شوکه به او نگاه می‌کردند، قاضی با صدایی فریاد مانند عربده زد:

این ملعون رجیم را از صحن دادگاه دور کنید، ببرید و به جوخه‌های رگبار بسپاریدش، او دیوانه است

رحیم کماکان داشت می‌خواند و صدایش را بالا می‌برد که دو تن سرباز زیر بغلش را گرفتند و از صندلی بلندش کردند، به طعنه به او تاختند و گفتند:

ای رانده شده جاسوس، آیا با خود خیال کردی که برای بیداری ابنای بشر برگزیده شده‌ای، آیا خود را پیامبر خوانده‌ای

رحیم به لبان آنان چشم دوخته بود و به حرف‌هایشان گوش سپرد که آرام به گوششان این‌گونه خواند:

آیا به رنج دیگران رنج نمی‌برید؟

آیا به زخم تنشان زخم‌دار نمی‌شوید؟

یکی از دو سرباز با خنجر بر تفنگش ضربتی به بازوی رحیم زد و در حالی که آرام از زخم به وجود آمده خون می‌ریخت گفت:

از رنج تو هیچ رنجی نمی‌برم ای ملعون رجیم و بلافاصله آستین لباسش را بالا داد و به رحیم نشان داد که از زخم او تنش زخم‌دار نشده است، بعد با تلنگری به سرباز در کنارش گفت:

نکند تو از رنج او رنج برده‌ای؟

او به رحیم نگاه کرد و سپس رو به دوستش گفت:

هرگز، اما دیگر آزارش نکن، او که با ما کاری ندارد، به ما رنجی نرسانده و مستحق رنج دیدن نیست

سرباز نخستین با اعصابی پریشان ضربتی به پای رحیم زد و او را نقش بر زمین کرد و بعد فریادکنان رو به سوی دوستش گفت:

او به وطن من و تو خیانت کرده، او جاسوس اجنبان است، او خیانت‌کار به میهن است، چه می‌گویی مشاهیرت را از دست داده‌ای، نکند بیماری او واگیردار باشد، نکند تو هم به بیماری او مبتلا شده‌ای

رحیم از روی زمین برخاست و رو به سرباز گفت:

به یکدیگر آزار نرسانید و هر چه به دل دارید انجام دهید که سعادت در همین امر نهفته است

سرباز دیوانه شده بود به سوی رحیم حمله برد و با مشتی بر صورتش او را بر زمین انداخت خواست جنازه‌ی بر زمینش را به خون غرق کند که دوستش در برابرش ایستاد او را مانع شد، می‌گفت:

او که کاری نکرده است، چرا این‌گونه از کوره در رفته‌ای، مگر چه گفته که تو این‌گونه دیوانه شده‌ای

سرباز فریادکنان می‌گفت:

این دیوانه‌ی خیانت‌کار، این بی‌شرف وطن‌فروش می‌خواهد ما را به راه راست هدایت کند، باید خودم او را اعدام کنم، باید خودم تیر خلاص را به او بزنم، باید خودم او را تکه و پاره کنم

رحیم دوباره از زمین برخاست و رو به سرباز گفت:

به انتهای انتقام و کینه‌ورزی دنیایی کینه‌جو خواهیم ساخت، دنیایی که همه به کینه و انتقام در خاک و قبرند یا به بند آمده‌اند و یا به آتش انتقام در خود می‌سوزند

سرباز فریادکنان رو به جماعت سربازان گفت:

یکی این وطن‌فروش را از اینجا ببرد وگرنه همین الان خودم اعدامش می‌کنم، ببرید او را از برابر چشمان من دور کنید،

فرماندهی آمد و رحیم را به دست سربازهای دیگری سپرد و سرباز فریادزن را نیز توبیخ کرد و رحیم از آنجا دور شد، رحیمی که دیگر همه او را رجیم

خطاب می‌کردند، نامش ملعون رجیم شده بود، همه او را به این اسم می‌شناختند و هر کس در کنارش می‌نشست به او طعنه‌ای می‌زد، برایش رجزی می‌خواند و به انتقام و کینه تهدیدش می‌کرد، اما رحیم بسیار آرام بود، از خود راضی شده بود، با تمام پرسش‌های گذشته‌اش به مبارزه رفته بود و برای بیشترشان به پاسخ رسیده بود، او از کرده‌ای که در جنگ انجام داده راضی بود و بر آن می‌بالید همین رضایت از خویش او را آرام‌تر از گذشته کرده بود، از خودش خوشش آمده بود و در همین حال و هوا دوست داشت تا چهره‌ی خود را در آینه ببیند، با خودش فکر کرد که ریش‌های انبوهی صورتش را پوشانده است، مدت زیادی بود که به اصلاح نرفته بود، به یاد خاطرات گذشته‌اش افتاد به یاد روزهایی که در آینه خود را تصویر می‌کرد، به خود ریش‌های انبوهی می‌بخشید و با ریش‌های انبوه به ملاقات خود می‌آمد، در چشم بر هم زدنی تمام ریش‌ها را به تیغ می‌زدود و حال دلش می‌خواست یک بار صورت با ریش خود را ببیند،

اما افکارش به اینجا خاتمه نیافت و پیش رفت، به یاد مادرش افتاد او را در برابر ترسیم کرد، در این مدت نتوانسته بود با او هم کلام شود، دلش برایش تنگ شد و او را بی‌خود تصور کرد، گریه‌هایش را در برابر دید و فریادکنان گفت:

تاوان تغییر سختی است، باید سخت‌کوش و سخت‌جان بود، باید به رنج زیست و آن را به فرصت بدل ساخت

مادر، چهره‌اش در برابر دیدگانش بود اما دیگر زجرهای او را ندید، دیگر فریادها و ناله‌هایش را نشنید دیگر او را در لباس عزا و بعد از مردن خود ندید، او را در دنیایی تصویر کرد که نه او و همه‌ی زنان نه فراتر از آن همه‌ی انسان‌ها نه والاتر از آن همه‌ی جان‌ها آزاد بودند، او را در کنار بیشمارانی تصویر کرد که آزادانه زیستند و به رؤیای او زندگی کردند

خبری به سرعت پیچید و جبهه را پر کرد، دولت می‌خواست تمام مجرمان جنگی را به پایتخت ببرد، می‌خواهد دادگاه‌های علنی تشکیل دهد، می‌خواهد آن‌ها را که به اعدام محکوم شده‌اند در پایتخت و در برابر دیدگان هم‌وطنان به دار بیاویزد، برنامه‌های تازه‌ای برای اغوای هم‌وطنان به راه بود، دیگر تنها جعبه‌ی جادو قدرت بسیج کردن مردم را نداشت، باید که دولت به راه‌های بیشمار دیگری دست می‌زد تا همگان را به میدان رزم بکشاند، دولت راه‌های جدید جذب نیرو می‌خواست و حال یکی از راه‌های تحریک افکار عمومی همین دادگاه‌ها و اعدام‌ها در پایتخت بود

رحیم را به همراه دیگرانی به سوی پایتخت بردند، بردند تا آنان را در ملأعام به دار بیاویزند، در ملأعام آنان را دادگاهی کنند، بردند تا به هم‌وطنان بفهمانند که وطن چه بی‌شرفانی را به دل خود جای داده است، بردند آنان را تا جماعت بیشتری را تحریک کنند که در این وطن‌فروشی وطن پاکش را بپرستد، به راه ایمان پیشترش در راه وطن جان دهد، برایش بمیرد و بمیراند

با رسیدن رحیم به پایتخت خبر او به مادرش هم رسید، او هم دانست که فرزندش را به پایتخت آورده تا اعدام کنند، خبر دستگیری همه‌ی جنایتکاران جنگی، خائنین، جاسوسان در صدر اخبار جعبه‌ی جادو بود و دیدن تصویر و نام رحیم بر پرده‌ی جعبه‌ی جادو مادر را از این رخداد مطلع کرد، مادری که با هر چه سند و مدرک به خویش داشت را به صحن دادگاه کشاند، به نزد وزیران برد، به نزد نظامیان کشاند و او را به میدان رزم برد

مادر رحیم رفت تا به همه بگوید او فرزند یکی از جانباختگان به راه وطن است، رفت تا به همه بگوید آنان دِین خود را به وطن پرداخته‌اند، پدرش به راه همین خاک جان داده است و فرزندش باید که بتواند در خاک میهن

زندگی کند، رفت و فریاد زد، اشک ریخت، التماس کرد و به پای همه‌ی والانشینان افتاد، رفت و در برابر همه در برابر آنان که به نوک هرم این تقسیمات بودند، پایتخت‌نشین، تحصیل‌کرده، قدرتمند، ثروتمند، سیاستمدار، نظامی و غیره و غیره به خاک نشست، مشتی خاک به دست گرفت و همه را به همان خاک اجدادی قسم داد تا مانع از اعدام رحیم شوند، رفت و فریاد زد که فرزند من مشاهیرش را از دست داده، اگر خبطی کرده است از سر جنون آنی او است، آن قدر رفت و التماس کرد که قضات حکم رحیم را شکستند اعدامش را به حبس ابد بدل کردند و باز مادر بر جای ننشست

رفت و فریاد زد رحیم در آن آخرین روزها مشاهیر درستی نداشته است، رحیم را به صحن دادگاه فرا خواندند و به او گفتند تو به میدان جنگ چه کردی؟

رحیم ایستاد و با سینه‌ای ستبر گفت:

به همه گفتم که نجنگند که یکدیگر را ندرند،

قضات به یکدیگر چشم دوختند و با هم گفتند او به راستی دیوانه است، آیا تا کنون کسی چنین سخنی گفته است، آیا کسی چنین خواسته‌ای داشته است، به او گفتند تو به وطنت خیانت کرده‌ای؟

رحیم گفت: وطن من همه‌ی جهان است، من به طبیعت و پایداری‌اش مؤمنم

باز قضات به یکدیگر چشم دوختند و گفتند: او دیوانه است، مشاهیرش را از دست داده،

مادر رحیم می‌آمد و فریادکنان می‌گفت: آری او از چندی پیش مشاهیرش را از دست داده بود، مدام صحبت‌های عجیب می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد که من تا کنون نشنیده بودم، قضات به هم نگاه می‌کردند و از هم می‌پرسیدند:

آیا مشابه حرف‌های او را تا کنون شنیده‌ای؟

می‌دانستند که تا کنون مثال حرف‌های او نشنیده و این نشنیدن این تغییر این تفاوت و این بی‌مانند بودن معنای دیوانگی است،

از رحیم هیچ‌گاه نپرسیدند که دیوانه‌ای یا نه از دیوانگان که سؤال سلامت خود را نمی‌پرسند، اما هر چه از رحیم پرسیدند او از دریای معرفت تازه باز

شده به دنیایش پاسخ گفت، هر آنچه در این دنیا آموخته بود را به آنان بازگو کرد تا شاید تغییر کنند، اما آنان حکم به دیوانگی او دادند، رحیم نمی‌دانست او را دیوانه پنداشته‌اند، اما مادرش فهمید و شادمان گریه کرد

اشک شوق ریخت و فریادکنان به همه گفت که فرزندش را از زیر تیغ برون آورده است، او را آزاد خواهد کرد و او محافظ فرزندش است، رحیم هم شادمان بود، نه از احکامی که برایش کوتاه می‌کردند، نه از شکسته شدن حکم اعدامش که از خود بودنش، از آنکه هر چه ایمان دارد را به زبان آورده است، فراتر از آن به هر چه ایمان دارد عمل کرده است، اگر از جنگ بیزار است، اگر جنگ را دیوانگی پنداشته به جنگ نماند و ماشه‌ای را نچکاند، کسی را نکشت و به آخرش اسیران را آزاد کرد، همان‌گونه که به آزادی ایمان داشت، حال به میدان داد فریاد می‌زند، می‌ایستد و کلامش را به حق به پیش می‌برد،

گردنی کج نکرده و در برابر همه ایستاده است، او از خویشتنش از ایمان به خود راضی بود به خود می‌بالید و از این بودن در خویش از این ماندن در راه خویش شادمان شد

قضات گرد آمده آن‌قدر حرف‌های تازه از زبان رحیم شنیدند که این تفاوت را به جنون فهمیدند، تغییر را دیوانگی پنداشتند و سرآخرش حکم او را از ابد و زندان طویل مدت به تبعید رساندند،

رحیم وطن‌خواه به تبعید، نفی بلد از پایتخت به یکی از شهرهای بد آب و هوا و کم سکنه در دوردست‌های وطن محکوم شده است، حکم او قابل اجرا از هم اکنون است، باید به دوردستی فرستاده شود، باید مدام ورود خروجش مورد بازبینی قرار گیرد در همان شهر بی‌آب و علف در دوردستان محبوس بماند تا حکم قضایی‌اش در صورت خوش‌رفتاری بشکند، شاید ده سال دیگر، شاید ۲۰ سال دیگر و شاید تا آخر عمر محکوم به ماندن در همان دوردست‌ها شد

رحیم در همان ابتدای قرائت حکم پرسید:

یعنی ساکنان کم جمعیت آن روستا، محکوم‌اند؟

یعنی آنان بی‌هیچ جرم و جنایتی به بودن در آن دیار بی‌آب و علف محکوم شده‌اند؟

آیا آنان همان که‌ترین اقوام در سرزمین مادری به حساب می‌آیند؟

آیا و هزاری سؤال دیگر و باز رحیم باید پاسخ‌ها را می‌جست، حال در طول این مسیر از زندگی به پاسخ بزرگ‌ترین پرسش‌های خود دست یافته بود، او معنای جان و ارزشش را درک کرده بود، او به والاترین ارزش‌های در جهان دست یافته بود و حال باید برای پیشبردن این هدف والا تلاش می‌کرد، حال دیگر در زندان نبود به زیر تیغ گردنش را نمی‌زدند و می‌توانست در همان صحرای دور دوباره آن کند که به آن باورمند است، دوباره آن باشد که در خویشتن آفریده است، دوباره آن چه را باورمند است به زبان آورد و دوباره از خود خشنود شود

مادر او را به آغوش کشید، بوسه بارانش کرد، دست بر ریش‌های انبوهش برده و اشک ریخت، رحیم بوسه‌هایش را پاسخ گفت و اشک چشمانش را پاک کرد و آرام به گوشش خواند:

از تو سپاس‌گزارم، بی‌نهایت از تو سپاس‌گزارم، باید به سوی تغییر حرکت کنم، تو هر آنچه داشتی را به من ارزانی دادی دیگر به سوی زندگی خویش برو و از زندگی لذت ببر، زندگی کن و زندگی را دوست بدار

مادرش بهت‌زده به او نگاه کرد و گفت:

من با تو خواهم بود، همراهی‌ات خواهم کرد، من با تو به تبعیدگاه خواهم آمد

رحیم انگشت بر دهان مادر گذاشت و آرام‌تر از پیش به گوشش خواند:

تو بیشتر از آنچه توانستی برایم کردی، از این پس تغییر به دوش من است، شاید دیربازی تو نیز خواستی جهان را تغییر دهی، آنگاه به سویم بیا تا در کنار هم جهان را تغییر دهیم

مادر رحیم به او نگاه می‌کرد و دور شدنش را نظاره می‌کرد، رحیم آن‌قدر آرام بود که از آرامشش اطرافیان هم از حرکت می‌ایستادند و مادر به جایش خشک ماند و تنها رفتن او را نظاره کرد، جملاتش را مرور گفت و دوباره با خود همه را تکرار کرد، رفت، به پیش رفت تا زندگی کند تا زندگی را دوست بدارد و از آن بهره برد و رحیم نیز به همراهی سربازانی به دیار دوردستان، به سرزمین تبعیدش راه برد و از پایتخت و والانشینان دور شد، رفت به اعماق کهترین اقوام به دل سرزمین، رفت به دوردست‌ترین روستاها به دل سرزمین، رفت تا تغییر را از کوچک‌ترین و دورترین‌ها آغاز کند، رفت تا محکومیتش را بگذراند، محکومیتی که او را از والانشینی باز هم دور می‌کرد، والانشینی که آرزو داشت از آن دور شود.

دو سرباز در کنار رحیم نشسته بودند و او را تا رسیدن به سرزمین دوردست‌ها مشایعت می‌کردند، یکی به دیگری گفت:

می‌دانی او کیست

دیگری پاسخ داد:

آری می‌دانم او همان رجیم ملعون است، همان خیانت‌کار جنگی

سرباز نخستین گفت:

می‌دانی دیوانه است؟

دیگری پاسخ داد: آری می‌دانم، او حرف‌های ما را می‌شنود، نکند از خود واکنشی نشان دهد، دیوانگان قدرت بیشتری دارند

رحیم حرف‌های آنان را می‌شنید و با شنیدن برخی از کلمات به فکر فرو می‌رفت، اینبار زنگ صدای نام رجیم که طولانی مدتی بود آن را شنیده بود در گوشش زنگ می‌زد، از همان روز نخست آزاد کردن اسرا تا حال این نام را بر او خواندند و در این مدت این نام را شنیده بود و حال دوباره شنیدنش از زبان آن دو سرباز برایش زنگ‌باره‌ی تازه‌ای ساخت، ناگاه به میان حرف آن دو آمد و گفت:

نام من رجیم است، من رانده شده از دنیا آدمیانم، مرا رجیم خطاب کنید

دو سرباز در حالی که مات و مبهوت او را نگاه می‌کردند و رو به هم سر تکان دادند، یکی به دیگری گفت:

به راستی او دیوانه است، هر کس به وطنش خیانت کند، دیوانه خواهد شد و جزای رفتارش را خواهد دید

رحیم مدام به دلش می‌خواند و با خود تکرار می‌کرد، موضوعاتی را می‌ساخت و به همه پاسخ می‌گفت، پرسش‌های مطرح شده به ذهنش را بالا و پایین می‌کرد و به سرآخر تمام افکار و پرسش‌ها و پاسخ‌ها این‌گونه خواند:

زین پس به دنیایی خواهید بود که همه‌ی جهان و طبیعتش وطنتان شود، اولیایتان انبات، فرزندانتان حیوان و باید این خانواده را پاسداشت کنیم، زین پس همه‌ی جان‌ها هم‌جانتان خواهند بود و هیچ تقسیم به دنیایتان نخواهد ماند، زین پس همه‌ی دنیا را تغییر خواهید داد، از کوچک‌ترین و دورترین نقاط جهان تا با شکوه‌ترین و بزرگ‌ترین گوشه‌ی دنیا، همه تغییر خواهند کرد

رحیم این را می‌خواند و بر آن می‌افزود سربازان صدایش را می‌شنیدند و حرف‌هایش را دوره می‌کردند، گاه او را به دیوانگی متهم و گاه به حرف‌هایش ریز می‌شدند و سر آخر آنجا که او را به روستای دورافتاده رساندند یکی از آنان رو به رحیم گفت:

رجیم رانده شده، مواظب جانت باش

و رحیم به او با لبخندی پاسخ گفت و به آغوشش گرفت، آن‌ها او را تحویل دادند و از روستای دورافتاده دور شدند و رحیم زندگی تازه‌اش را آغاز کرد، به تبعیدی در سرزمین مادری به دورافتاده‌ترین روستاهایش

فصل ٦

صحرا و کپرها، چادرها در گوشه گوشه‌ی بیابان به چشم می‌خورد و رجیم از میانشان عبور می‌کند، مردمی که از میان کپرها بیرون آمده‌اند به او نگاه می‌کنند و با دست او را به هم نشان می‌دهند،

یکی می‌گوید: می‌دانی او را به چه جرمی به اینجا رانده‌اند؟

دیگری به وجد آمده و به سرعت پاسخ می‌گوید: آری او جنایتکار است

جنایتکار به میهن، به وطن به خاك آبا و اجدادی، او جنایتکار و خیانتگر است

یکی از روستاییان فریادکنان می‌گوید: نام تو چیست؟

رحیم در حالی که سر به پایین دارد و به راهش ادامه می‌دهد با صدایی نسبتاً بلند می‌گوید:

رجیم

همه نامش را می‌شنوند و تلألؤ صدایش در تمام بیابان می‌پیچد،

رجیم، رانده شده، ملعون،

جماعتی به پیش آمده تا او را لعن گویند تا به او پرخاش کنند تا او را برانند تا او را از خاک اجدادی دور کنند،

ای لعن شده، ای خیانت‌کار، ای دورمانده از اصالت و هویت خویش، ای بی‌وطن، از خاک اجدادی ما دور شو تو با وجودت این خاک را به فساد می‌کشانی، تو با حضورت جوانان را از راه به در خواهی کرد تو ارزش‌ها را نابود خواهی کرد و ما را به تباهی خواهی کشاند، ای رجیم و رانده شده از دیار ما دور شو این خاک را بدرود بگو که این خاک اجدادی سرای خیانت‌کاران نیست، خیانت‌کاران را به خود جای نمی‌دهد، این سرزمین

مادری فرزندی می‌خواهد که از جانش برای ذره ذره‌ی این خاک بگذرد که جان بر کف در برابر اجنبان بایستد

یکی فریاد زد: می‌دانید او در جنگ به هم‌وطنان خویش خیانت کرده است

رحیم همه را می‌شنید و باز آرام از کنارشان می‌گذشت، چیزی برای گفتن نداشت، تمام سخنانش را در طول مسیر گفته بود و حال در افکارش غوطه می‌خورد، شاید به کلی صدای آنان را هم نمی‌شنید، شاید می‌شنید و از کنارشان می‌گذشت و شاید با شنیدنش ذره ذره آب می‌شد، اما هر چه بود چیزی برای گفتن نداشت و با سکوت از کنار مردمان می‌گذشت،

دیگری فریاد زد: او خیانت‌کار به مام میهن است، او باعث شکست ما در جنگ شده است، او به هم‌وطنان خود خیانت کرده است

دیگری از دورتری فریاد زد:

چرا رانده‌شدگان را به دیار ما می‌فرستند، مگر ما از رانده‌شدگانیم؟

رحیم از شنیدن جملات آنان به خود آمد و ایستاد آنگاه دست را رو به آسمان بلند کرد و با صدایی رسا گفت:

ما به تقلیل عقل از خویشتنمان رانده شده‌ایم و آری همه‌ی ما از رانده شدگانیم، آنجا که عقل را زایل کرده و بر هیچ پا فشرده‌ایم، آنگاه که ارزش‌های دوردستان را بی‌مدد از عقل و دانشمان پذیرفته‌ایم از مرتبت خویشتن رانده شده‌ایم

جوانی از میان روستاییان فریادکنان گفت:

بیایید رانده‌شدگان برایتان ناجی فرستاده‌اند، شما از رانده‌شدگانید و پاداشتان به بودن در این خاک همین تحفگان از دوردست‌ها است،

بیایید تا خیانت‌کاران شما را انذار کنند، بیایید تا به شما بگویند که شما از رانده‌شدگانید

به تبعیت از او دیگری فریاد زنان گفت:

ای خیانت‌کار زنازاده، همین راه در برابرمان مانده است که تو ناجی و انذار کننده‌ی ما باشی، تویی که از وطن و وطن‌پرستی هیچ نمی‌دانی،

رحیم با صدایی که مرتب اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت رو به روستاییان گفت:

همه‌ی ما از رانده‌شدگانیم، باید که خویشتن را دوباره بسازیم، باید که از نو سرآغاز شویم، باید که جان را دوباره پدید آوریم،

رحیم بر طنین صدایش می‌افزود و ادامه می‌داد که فریادهای سرکش یکی از جوانان روستا صدای او را در خود محو کرد جوان این‌گونه خطاب به رحیم گفت:

ای ملعون رانده شده، ما همتای تو نیستیم و ما بر وطن خویش سر می‌ساییم، ما در این خاک اجدادی زاده شده و به پاسداشتش جان می‌دهیم، تو از ما نیستی و تو از خیانت‌کارانی،

بعد از گفتن این خطابه بود که سنگی از زمین برداشت و به سوی رحیم پرتاب کرد، سنگ پیش رفت و پیشانی رحیم را شکافت، رخ صورتش با ضربت سنگ به پایین افتاد خون بر زمین جاری شد، خاک اجدادی به خون او آغشته گشت و زمین حفر گشت تا به خون او بجوشد و باز سیراب شوند آنان که به خون زنده‌اند، تمام خونخوارگان جهان، چه بسا بیشتر آنان که نام آدمی بر خود نهاده‌اند

به ضربت او شوق بر جماعت روستاییان مستولی شد و دیگرانی سنگ‌ها را برداشتند، به سوی او پرتاب کردند و رجم کردند آنان که خیانت‌کار

پنداشتند، سنگ‌ها صورت او را می‌شکافت، به بدنش رسوخ می‌کرد، جانش را درمی‌نوردید و خونش را به زمین می‌ریخت، اما رحیم بر جایش استوار ایستاده بود، با خود می‌خواند:

این پاسخ زنده بودن است، این پاسخ به ایستادن است، این پاسخ به تغییر است،

تغییر را باید که ساخت، جهان را باید که ساخت، وطن را باید که پدید آورد و در میان همین کلامش بود که خواند باید که بود و جنگید، باید ایستادگی کرد و نفس کشید، راه را به عقب برگرداند و آرام آرام از آنجا دور شد،

روستاییان که از کمی پیشتر سنگ‌ها را با خود آورده بودند، آمده بودند تا رانده شده را رجم کنند، آمده بودند که نامش را به عملشان بسط دهند رجیم را رجم کنند و رجم را رحیم خوانند سنگ‌هایشان پس از چندی تمام شد و یکی فریاد زنان گفت:

رانده شده را سنگ‌باران کردیم، رجیم را رجم کردیم تا بداند که خیانت به مام وطن تاوان دارد، به میان ما آمدن به تبعید رفتن پاسخ ددمنشی نابکاران نیست، هرگاه به روستا بازگردی رجم خواهی شد ای ملعون رانده

شده، رحیم در حالی که خون از سر و صورتش بر زمین می‌ریخت، آرام آرام از صحنه دور شد و بلند بلند خواند:

باید که تغییر دید باید که ایستادگی کرد، باید که جهان دیگری ساخت، باید برای جهانی که لایق زیستن است از جان نیز گذشت

او می‌گفت و کلامش را روستاییان می‌شنیدند، هرکدام چیزی می‌گفتند، یکی از سماجت او به ستوه آمده بودند، برخی نقشه‌ی کشتنش را می‌کشیدند، برخی از بودن او در سرزمین مادری و خاک اجدادی خود کلافه بودند، برخی خویشتن را با تبعیدی‌ها می‌سنجیدند و با خود می‌خواندند که خویشتنشان از همان تبعیدی‌ها هستند، برخی باور داشتند که بی‌گناه با عشق به وطن از همان دیربازان به تبعید رانده شدند و هرکدام چیزی گفتند:

لعین از سرزمین ما دور باش،

رانده شده به خانه‌ی ما بازنگرد،

رجیم به دورتر از این خانه منزل کن تا هوایی که ما در آن نفس می‌کشیم را به انجاس نکشانی

رحیم همه را می‌شنید و آرام آرام به راهش ادامه می‌داد، او را نجس خواندند، حال او به مرتبت اجنبان رسیده بود، آنان را بی‌هیچ کرده نجس پنداشتند و اینان را بی‌هیچ کرده تبعید کردند و او را به گفتار و کرده‌هایش که نظم آنان را به چالش کشید به تبعید بردند و نجس خواندند و حال او بود که فارغ از تمام رویدادها، دور از تمام آنچه دنیا آنان و اینان بود دور شد و به راهش ادامه داد، رفت و خویشتن را به دوردست‌تری به میان صحرا رساند، رفت و غبار را به روی دید، باد خاک را به اسمان می‌برد و به صورتش می‌پاشاند، به زخم‌هایش می‌نشست و باز راه می‌رفت، رفت و ادامه داد تا سرانجامش دخمه‌ای میان صحرا دید، سنگ‌ریز بود،

به مانند همان سنگ‌ریزهای جنگیدن، رفت و در میان سنگ‌ریز باز جنگ دید، باز خون دید، باز به طمع و حسد و به دیوانگی و جنون به بیشتر خواستن، به بیشتر داشتن به جان هم افتادند، باز کشتند و بر جنازه‌ها آتش گشودند، باز آسمان خونین شد، سرخگون همه‌ی زشتی آدمیان را به روی هم گشود و باز آتش بارید نه اینبار از آسمان آبی که از آسمان سرخگون ساخته به جهان آدمیان،

کودکان به جنگ بودند، یکدیگر را می‌دریدند، یکی در دورتری فریاد زد:

بروید و بدرید

رحیم همه را دید و فریادهای به درونش را به سینه خورد، آتش به میانه بود، یکی فریادکنان سوخت و خاکستر شد، دیگری می‌سوخت و می‌دوید، یکی دوید و به سوی دیگری با شمشیر، با نیزه با چوب با باطوم و با هر چه از دیربازان و دوربازان ساخته بود درید، به دوردستی بر او خواندند:

بدوید و بدرید، هر چه در برابر بود را می‌دریدند، هر چه در برابرشان ایستادگی کرد را دریدند و به پیش رفتند، به طمع همه‌چیز را از آن خود کردند، کشور گشودند، پایتخت به آتش کشیدند، محاصره کردند، منجنیق ساختند، آتش‌باران بود، سنگساران بود، آتش می‌ریخت و خاکستر می‌کرد، هر چه ساخته بود را از بین بردند و باز به نام خود ساختند، باز توپ‌ها آمد همه را سوزاند و باز ساخت و باز نابود کرد،

هر که ایستاد، محکوم به مرگ شد، محکوم به درد ماند و باز همه را از میان بردند، به طمع خوردند و به دیوانگی به اسارت بردند، مرزها بود و تغییر کرد، اضافه شد، به خون کم شد باز افزوده شد و باز کم شد، رحیم خونش به زمین می‌ریخت و به خون هزاری مرزها تغییر کرد، باز دگرگون شد و هر بار مرز تازه‌ای به پیش آمد، هر ایستادگی به مرگ پاسخ شد،

رحیم ایستاد فریاد زد:

ندرید یکدیگر را ندرید به جان یکدیگر ارزش نهید و آن را پاس بدارید

سنگ‌ها از آسمان به رویش بارید رجم شد رجیم شد نجس شد و باز به توپ و تانک و مسلسل بستند همه را کشتند و همه را به اسارت کشیدند، رحیم فریاد زد:

برخیزید، فرار کنید، برخیزید و جان‌هایتان را به در برید، دیگر به جنگ نمانید جان یکدیگر را ندرید

سنگ‌ها به پیشانی‌اش خورد سنگریزه در برابر به بمب‌افکنی نابود و از میان رفت، در دلش جنازه‌های بسیار بود، در خون غرق بودند، دست‌های بریده در گوش تا گوش صحرا، مردان بی‌پا، زنان بی پستان، کودکان بی لبخند، اشک‌ها جاری شد و خونابه زمین را فرا گرفت و باز مرزها تغییر کرد، دوباره مرز تازه‌ای پدید آمد و همه چیز را از اول دگرگون ساخت و باز جبر به میانه بود، باز جنگ فرمان رانده و باز دیوانگی عقل را زایل کرد و هیچ نداشتند جماعتی که ناقص‌العقل بودند، رحیم فریاد زد:

ای کاش عقل نداشتیم و ناقص‌العقل نبودیم، بی داشتنش به غریزه بهتر می‌زیستیم و حال به نقصانش چه به روزگارمان آمده است

رحیم به تب می‌سوخت، در میان همان سنگ‌ریز آرام گرفت و بر زمین نشست، از زخم‌هایش خون می‌ریخت، زمین را می‌پوشاند و نقش‌ها می‌ساخت، مرزها را شکل می‌داد و هر بار شکل تازه‌ای پدید می‌آورد، نقش خروسی بر زمین، گربه‌ای در اسمان، چکمه‌ای در فضا و باز نقش داد و نقش ساخت

رحیم چشمانش را می‌بست، دوباره باز می‌کرد، به تب بود و زخم‌هایش می‌سوخت، خونش کماکان به زمین می‌ریخت، سنگ‌های سنگین به دستانش خورده بود، پاهایش را دردمند کرده بود و حال که بدنش سردتر از پیش شده نمی‌توانست خویشتن را تکان دهد، نمی‌توانست حرکتی کند، اما چشمانش می‌دید، چشمانش در خواب و رؤیا در تب و کابوس در خیال و آرزو هر آنچه می‌خواست را می‌دید، خودش می‌ساخت، خودش می‌پرداخت و خودش ادامه می‌داد هر چه خواست را دید و تصویر کرد

دید که چگونه همه از ذره‌ای برآمدند، همه از ریشه‌ای پدیدار شدند و دید که بال و پر گرفتند، افزون شدند و جهان را پر کردند، دید که جهان را

پوشاندند، جهان در برابرشان بود از دوردستانی بود زندگی عطا می‌کرد، در خود زنده بود و دیگری را جان می‌بخشید، جان‌ها پدیدار شدند، آمدند و جهان را ساختند،

به نخست گامش درخت پدید آمد، آمد تا جان جانان جهان لقب گیرد، آمد که از حضورش همه را جان بخشد، آمد تا به مانند زمین زمانه بسازد، آرام بود هیچ نمی‌گفت، خرد نمی‌کرد اما جان بود، آن‌قدر جان و جانبخش که مادر زمین لقب گرفت، او والد شد،

خویشتن را صاحب و مالک نخواند که مالک بودن را نمی‌شناخت، او تنها والد شد، آمد تا تیمار کند، آمد تا جان ببخشاید، آمد تا در برابر زشتی نگهدار و نگهبان جانان شود، آرام بر آنچه پدید آورده بود پاسبان شد و جهان را در بر گرفت، چندی نگذشت که جانان جهان پدید آمدند، آمدند تا جهان را زندگی بخشند، آمدند تا به جان در جهان زندگی کنند، مادر به یادشان بود، هوای را برایشان تصفیه کرد به آنان جان ارزانی داد و باز گاهواره‌اش را به رویشان باز کرد، جانان به جانش رمیدند از جانش خوردند و آرام شدند، به هوایش نفس کشیدند و باز چه آرام درخت همه را به خود

جان داد، همه را پاسبان شد، همه را رهدار ماند و همه را از خود جان بخشید،

جانان، جهان را در نوردیدند، زنده ماندند و بیشتر و بیشتر شدند، بقا کردند و بقا را پیش بردند، اما بقا و زنده ماندن و غریزه زیستن آنان را دور از جان بخشیدن کرد و جهان به آنان خواند، بدوید و بدرید

وای که دویدند وای که دریدند، وای که دیوانگی پدیدار شد، به میانشان دیگری هم پدید آمد، به میانشان همتایی از آنان پدیدار شد، یکی از همان گونه‌ها یکی از همانان که جان بود و همتای آنان ارزش داشت، اما او به مانند دیگران نشد، به مانند دیگران پیش نرفت و رحیم ناگاه از خواب برخاست، بیدار بود خوابش برده بود کابوس می‌دید، رؤیای در برابراش بود نمی‌دانست تنها فریاد زد:

ندرید، جان یکدیگر را ندرید

دوباره چشمانش باز و بسته دید دوباره همه را به چشم نظاره کرد، به دل دید و دوباره همه را دوره کرد، آنچه از پیشترها دیده بود، آنچه از دوردست‌ها در خویشتن خوانده بود، آنچه او را بیدار کرده بود، آنچه به او این رحیم شدن را عطا کرده بود، آنچه به دیدن گلی، به روییدن سبزه‌ای به پرواز

پرنده‌ای، به جست و خیز گربه‌ای عطا خواهد شد، لیک چشم بصیرت خواهد خواست، لیک دل عاشق طلب خواهد کرد، لیک جان بودن را خواهد خواند

آنچه را که همه خواهند دید، آنچه را که همه باید دید و آنچه را که همه می‌توانند دید او دیده بود، در دوردستی دیده بود، از میان همان بازی‌های کودکی دیده بود، آنگاه که اولین بار پرواز پروانه‌ای را دیده بود آنگاه که اولین بار درختی را به آغوش کشیده بود، آنگاه که اولین بار جستن سگی را به تماشا نشسته بود، آنگاه که اولین بار بوسه بر پیشانی گربه‌ای زده بود همه را دیده بود، همه را فهمیده بود و همه را خوانده بود اما فریادش به روز جنگ به پیش آمد، دوست داشت به میان کودکی آنجا که جانی را به ظلمت بردند، آنجا که به تحقیر او را خشکاندند فریاد می‌زد، اما فریادش نارسا بود، شاید که به دیربازان هم نارسا بود لیک فریاد فریاد جان بود، آنچه همه توان دیدنش دارند، آنچه همه خواهند دید و آنچه باید ببینند، آنچه زیبایی و جان است، آنچه یگانه ارزش دنیا است، آنچه آزار نرساندن به دیگران است، رحیم به خواب و بیداری به رؤیا و کابوس فریاد زد

یکدیگر را ندرید

فریاد زد: ای کاش به همان روز کودکی برابرشان ایستاده بودم، ای کاش آنجا که کاغذ بر دروازه‌های استخر را دیدم فریاد می‌کشیدم، کاغذ را پاره می‌کردم، همه را به خویشتنشان به جان بودنشان فرا می‌خواندم، ای کاش از همان روز مبلغ باور جانشان بودم، دوباره در حالی که عرق می‌ریخت، در حالی که زخم‌هایش متورم شده بود، می‌سوخت و ضربان می‌زد فریاد زد

ندرید، جان دیگران را ندرید، آزار نکنید

به غریزه پیش رفتند و دویدند تا بدرند اما جان تازه که به خرد پیش آمد دنیای را دگرگون ساخت، خرد را به غریزه در آمیخت، در آمیخت و آن را تمنا کرد از عقل که غریزه‌اش می‌خواست، رحیم فریاد زد:

ای کاش کسی از دوردستان برخاسته بود و فریاد می‌کشید خرد را به جانتان پیوند زنید به مهرتان در آمیزید و باوری پدید آورید که برابر غریزه‌تان بایستد، برابر هر چه زشتی است بایستید ای کاش ایستاده بودید و ای کاش فریاد می‌زدید، ای کاش در برابر زشتی ایستاده بودید چه زشتی به غریزه بود و چه زشتی به طبیعت خوانده شده بود

لیک آنان به کابوس و رؤیا به الهام بر جان رحیم آن کردند که به دنیا کرده بودند به غریزه در آمیختند و خرد را به حصر بقا در آوردند، در آمیختند و

همه را به اسارت بردند، عقل را زایل خواندند و همه چیز را به زشتی بردند، همان فریاد دریدن را به عقل راندند و به مغز خواندند و به پیش رفتند تا بدرند تا مالك شوند، اما نه همتای دیگر جانان که به مدد از عقل زایل شده‌شان آن کردند که دیوانگی بود، آن کردند که خلاف مهر بود، آن کردند که خلاف جان بود، وای که چه کردند، وای که چه به روز همه آوردند، همه را به حصر کشیدند، همه را در بند سر از تن بریدند، وای که چه کردند، وای در این دیوانگی از یکدیگر پیش گرفتند و به پیش رفتند

روزی از برای بقا جان دیگران را به دام انداختند و به مدد از خرد در حصر بقا، خرد در زنجیر به غریزه کشتند و سوزاندند، خوردند و به خون غسل کردند، طاهر شدند و دیوانه‌تر از پیش بر آنچه داشتند بالیدند، اسارت برپا شد، همه را به استثمار بردند و در آن پیش گرفتند،

بقا فریاد زد، غریزه بر آنان خواند حریمتان را در یابید، برایشان قلمرو ساخت و عقل را به مدد از غریزه در خویش به حصر در آوردند تا بیشتر در این دیوانگی غوطه بخورند، ارتش‌ها پدید آمد به پیش رفت تا قلمرو افزون شود، هیچ از جان به یادشان نبود، هیچ از والد به خاطرشان نماند و هیچ ندانستند که چه به روزشان آمده است تنها در دیوانگی ساخته در خرد و

غریزه در هم آمیخته آن کردند که دیوانگی بود، کشتند و مرزها را ساختند، به حصر در آوردند و چپاول کردند، هر بار باوری پدید آمد که آمیخته به غریزه بود و خرد زایل شده را به طلب خواندند تا به باور منحطشان رنگ و بوی حقانیت بخشد، پس باز آن کردند که در دل دیوانگی منزل داشت، باز کشتند و سرمست از کرده‌شان به یکدیگر فخر فروختند، غریزه بر آنان فرمان خواند که برترینان زنده خواهند ماند، زندگی خواهند کرد پس باز به پیش بردند و در این برتری جویی دنیا را آن کردند که دیوانگی بود

رحیم که در تب می‌سوخت فریاد زد:

بدرید باورهای پوسیده‌تان را بدرید، از نو سرآغاز شوید، دوباره پدید آیید و اینبار جان شوید، جان انگارید و در این ارزش پیش روید

هر بار که جمله‌ای می‌گفت از روی سنگ‌ریز بر می‌خواست و می‌نشست بعد از گفتنش دوباره به روی سنگ‌ریز می‌افتاد و به کابوس و رؤیایش بازمی‌گشت

آنان در این ارزش‌های خود ساخته به مدد از خرد اسیر مانده در غریزه آن قدر پیش رفتند که همه را استثمار کنند که همه را بند در آورند و همه را آزار دهند، همه را بکشند و بقای خویش را تضمین کنند، آن‌قدر پیش رفتند

تا دیوانگی ارزشی در جهانشان شد که هر کس در برابر ایستاد دیوانه خطاب شود،

کسی از دور فریاد زد یکایک را ندرید به جوخه‌های دار نسپارید،

او را به دار آویختند، او که فریاد ندریدن سر داده بود

یکی فریاد زد جان یکایک را ندرید و از گوشت و جنازه‌ی یکدیگر تناول نکنید او را بند در آوردند و بعد از کشتنش جنازه‌اش را به دندان کشیدند، دیوانگی ارزش شد و هر کس در برابر دیوانگی‌ها ایستاد دیوانه خطاب شد، وای که دیوانگی داد شد، عدل شد، ارزش خوانده شد و این‌گونه به تباهی رفتند جماعتی که خرد را زایل کردند

رحیم و رجیم مانده در جانش، همه را دید از دوردستان هر چیز را به مهر خویشتن دید آخر او از والدش آموخته بود آخر به او خوانده بود درخت پیر که جان والاترین ارزش‌ها است، آخر او دیده بود که چگونه جان می‌بخشد، آنگاه که به سایه‌اش نشسته بود آنگاه که با او آرام شده بود سر به پایش داشت بر او خواند من مادر تو هستم و تو جان منی من به تو جان می‌بخشم تو باید که جانانم را پاسبان باشی تو فرزند خلف من بر جهانی

تو به عقل بر جهان آمده‌ای و باید به عقل در برابر هر آنچه نافی ارزش جان است بایستی، تو باید در برابر آنچه بقا خوانده است، آنچه غریزه گفته است بایستی تو باید هر چه زشتی و آزار بر دیگران است را نفی کنی باید یگانه ارزش والای جهان را درک کنی و باید برای همه گیر شدنش فریاد بزنی و تا آخرین نفس بایستی

همه را والد به جانش خواند و او را فرزند خلف خود نام داد، حال این فرزند خلف بیشمار کودکانی دارد، بیشمار فرزندانش از همه‌ی جانان به او چشم دوخته‌اند، به او چشم دوخته تا جهانی لایق جان پدید آورد، همه از حیوان، حیجان، انسان و انبات همه که جان‌اند به او چشم دوخته‌اند تا جهانی لایق زیستن پدید آورد

از آن دیربازان هر چه آموخت به مهر و دلش فرا گرفت به جان و جان بودنش درک کرد و این‌گونه شد که حال باز به یاد کودک اجنبان که مفت‌خواره خطاب شد فریاد زد:

همه جانیم و والا، همه هم ارزش و یکسانیم، جان او را به جان خود بخوانید، او را پاسدار باشید که هم جانان باید که جهان زیبایی پدید آورند، همه را رحیم در خود دید و همه را به خویش خواند و این‌گونه بود که در

جنگ دست به فشنگ نبرد و ماشه را نچکاند، جان را زایل نکرد و ولاترین ارزش بودن را پاس داشت، آمد تا اسرا را آزاد کند، آمد تا همه را از بند حماقت‌ها برهاند، آمد تا فریاد بزند ندرید جان یکدیگر را ندرید و افکار پوسیده و خرد زایل شده را بدید که از نو سرآغاز شود

رحیم به تب می‌سوخت و زخم‌هایش از خون بند آمده بود، تبش را به وزش باد که آمده بود تا جان او را در بر گیرد کوتاه کرد، آرام شد،

نسیم برایش لالا خواند و صحرای بی‌آب و علف گفت:

به مانند ما نشوید که بی‌جان بودن، جهان قعر این‌گونه در تنهایی است،

رحیم آرام‌تر می‌شد، سالم‌تر می‌شد که همه آمده بودند تا او را دوباره احیا کنند تا زخم‌هایش را التیام بخشند او باید که زخم جهان را التیام می‌بخشید رحیم با تبی فروکش کرده در حالی که نسیم به صورتش می‌وزید برخاست و گفت:

آمده‌ام تا جهانی لایق زیستن بسازم، آمده‌ام تا حیجان را نگهبان جان جهان بدارم، آمده‌ام تا به والد بودن طبیعت و درختان سوگند یاد کنم تا حافظ جان همه‌ی فرزندان باشم، همه فرزند خاکی باشیم به وسعت تمام جهان که

جان انگاشته شده است، آمده‌ام تا جان را احیا کنم تا یگانه ارزش بخوانم آمده‌ام تا در برابر آزار جانان جهان بایستم و آمده‌ام تا دوباره انسان را بسازم، انسان تازه‌ای پدید آورم که خویشتن را فرزند جهان و حافظ تمام جان‌ها بپندارد، آمده‌ام تا در برابر هر چه زشتی به بقا و ارزش، به غریزه و باور است بایستم و آمده‌ام تا عقل را به مهر پیوند دهم به جان آویخته بارور کنم، آمده تا جهانی لایق جان‌های جهان بسازم

ندوید و ندرید و جان را پاس بدارید که یگانه ارزش جهان ما است

دوباره به فضای پیرامونش چشم دوخت در دوردست‌تری جماعت انسان‌ها همان جانان جهان را دید، همانان که خویشتن را هم‌وطن پنداشته‌اند، همانان که رجم می‌کنند رانده‌شدگان را، همانان که تغییر را دیوانگی پنداشته‌اند همه را دید و با خود خواند فردا نخستین روز ابلاغ به آنان است، از فردا باید که به تغییر جهان کوشا باشم، باید که جهان را از نو ساخت، باید که انسان را از نو آفرید و باید که ارزش‌ها را دگرگون کرد، وای که چه کار عظیمی به پیش رو است، وای که از پندار آنان ما دیوانه‌ایم، وای که هر کس در برابرشان بایستد را به چوب و سنگ می‌رانند، وای که آنان بر این ارزش‌ها

تسخیر شده‌اند، مسخ‌شدگان، رام‌شدگان و اغوا شدگان بر باورهای گذشتگان‌اند،

وای که از دیوانه خطاب شدنش هر کس باری خود را دیوانه پنداشته است، اما ایمان به دوردستی زیبا و لایق زیستن جان‌ها آن‌قدر نیرو خواهد داد که از جان و جهان بگذریم تا بایستیم بمیریم تا اگر شده یک تن را دگرگون کنیم که شاید به فردا آن یک هزاری شد و هزاری همه‌ی جهان را در گرفت که اینبار نه به تحمیل و جبر نه به خون و انتقام، نه به کینه و دیوانگی که به جان هم‌قسم شویم و جهان را از نو سرآغاز کنیم و انسان تازه‌ای را پدید آوریم

فصل ۷

صبح بعد از دیدن تمام رؤیاها و کابوس‌ها، رحیم به سوی روستاییان بازگشت، رفت تا آنچه هزاران سال کسی نکرده بود را انجام دهد، رفت تا آدمیان را به مهر در خویشتن فرا بخواند، رفت تا آنان را به خرد در گروی جانشان پیوند دهد، رفت تا آنان را به آیین جان انگاری و آزادی فرا بخواند، رفت و در خویش نماند

او خویشتن را مبلغ راهی دانست که باید از پیشترها به آدمیان در بابش گفته می‌شد، باید آنان را از دیربازان به این راه فرا می‌خواندند و اگر این گونه بود

جهان لایق‌تری برای زیستن ساخته بودند، اما دریغا که کسی انذار کننده از آزار دیگران به میان نیامد، کسی آنان را به آزادی فرا نخواند و کسی پاسدار جان دیگران نشد، هر کس آمد به میان تا طریقت پیشینیان را دگرگون سازد بر همان اصول دیربازان پا فشرد و به تغییر کوچک و خرد قانع گشت، به تغییر بنیادها نپرداخت و به مصاف ریشه‌ها نرفت، برخی آمدند و از برای جاه و مقام هر آنچه گفتند که به سود دنیای خودشان بود، برخی آمدند و پر از کینه آن گفتند که انتقام را تداعی کنند، برخی آمدند و به سودای ثروت آن کردند که از آنان طلب می‌شد، برخی در اسارت شهوت آن کردند که ارضای غریزه‌شان بود و هر که هر چه گفت و کرد به پیشبرد راه پیشینیان به حصر غریزه و به طعم بقا چیره گشت،

اما حال رحیم آمده بود تا تغییر را فریاد کند، آمده بود تا انسان را دگرگون کند، آمده بود تا انسان تازه‌ای پدید آورد، هیچ مرزی برابرش نبود، هر چه مرز ساختند، هر چه برای عبور به خط‌کشی انگاشتند را در نوردید، هر چه ارزش خواندند را اگر برابر جان و آزادی بود از میان برداشت و به پیش رفت، در گروی هیچ تن سر نداشت، به راه هیچ‌کس مؤمن نبود و آمد تا خرد را به مهر پیوند زند، آمد تا ارزش جان را به همگان بیاموزد

آرام از دل صحرا می‌گذشت و به آبادی آدمیان نزدیک می‌شد، از دورتری او را دیدند و به استقبالش شتافتند، فریاد زدند:

ملعون رجیم، رانده شده به آبادی بازگشته است، بیایید و به سنگ‌های داغ میهمانش کنید

مردمان از دوردست‌ها سنگ‌های آماده را برداشتند و به سوی رحیم شتافتند، رحیم در برابرشان ایستاد و آرام شروع به سخن گفتن کرد:

آدمیان، آمده‌ام تا کار کنم، آمده‌ام تا به مانند دیگران به آبادی روستایتان کوشا باشم، آمده‌ام تا به مفت‌خواری متهم نشوم، من نیز چون شما جانم و برای گذران زندگی نیازمند خوردن و آشامیدن، به من کار دهید و بدانید و که به کار کردن می‌توان جهان را دگرگون ساخت

یکی از جوانان روستا فریادکنان گفت:

تو لایق زیستن به میان دیگران نیستی، تو باید از گرسنگی تلف شوی، تو آمده تا در این دیار مجازات شوی،

دیگرانی به پشت بانی از او فریاد زدند:

تو لایق زیستن نیستی، از ما طلب کار می کنی

رحیم در حالی که سرش را آرام آرام تکان می‌داد گفت:

می‌دانم، آنچه گفته‌اید حقیقت است، لیک بیکار ماندنم تباهی است، نابودی است، مرا به کار ساختن و آبادی دیارتان بگمارید تا زنده باشم و نفس بکشم

یکی از جوانان تندخوی صحرا فریادکنان گفت:

برو و بمیر، پس از گفتنش سنگی را بلند کرد و به سوی او انداخت، سنگ به رحیم نخورد و دیگران مجاب به کوفتن سنگ به جانش نشدند،

رحیم در حالی که به روستاییان نزدیک می‌شد گفت:

بگذارید تا به کنارتان بمانم، بگذارید تا سخنان یکدیگر را بشنویم، شاید که از این گفتن‌ها دنیایمان تغییر کرد، شاید از هم آموختیم و به تجارب یکدیگر دنیای بهتری ساختیم،

یکی فریادکنان گفت: اگر جانت را دوست داری از اینجا دور شو و دیگر به روستا بازنگرد که اینبار حقا کشته خواهی شد

بعد از گفتن خطابه‌اش سنگی به سوی رحیم پرتاب کرد و اینبار سنگ به دستش اصابت کرد، به پشت بانی از او چند تن دیگر سنگ‌بارانش کردند،

اما همه‌ی روستاییان مجاب به سنگسار دوباره‌ی او نشدند و رحیم راه بیابان را به پیش گرفت و از روستاییان دور شد، در میان رفتنش، روستاییان فریاد زدند:

ملعون دور شو، به دیار مادری ما بازنگرد، ای رانده شو دیگر به این خاک پا نگذار، برخی گفتند که او مایه‌ی تیره‌روزی و نحسی‌ات است و برخی آمدنش را تعبیر به بیچارگی قوم پنداشتند و این‌گونه بود که رحیم به دل بیابان رفت و از روستاییان دور شد

بی‌هدف مسیری را دنبال می‌کرد و به دنیای آدمیان فکر می‌کرد، به هر آنچه آنان گفتند، می‌گویند و گفته‌اند، به دنیایی که ساخته‌اند به دنیایی که بر آن معتقدند، به باورهایی که ریشه بر جهانشان دوانده و برای کندنش باید که از جان گذشت، در برابرش ایستادن طغیان است، یاغی‌گری و شورش است، آن شوری است که آنان تو را به مرگ محکوم خواهند کرد به خودش فکر کرد، به مردنش، به مرگی که در نزدیکی جان او لانه کرده است، به مردنی که تا دیر صباحی او را به خویش فرا خواهد خواند، نخستش سر شد، بدن بی‌حس از حس مردن آرام شد و احساس رهایی به جانش رسوخ کرد، با بر خود خواند

اگر بمیرم چه آرام خواهم شد، چه رها خواهم بود، به چه دنیای دور از ظلمتی پر خواهم کشید، آنجای که نیستی حاکم است، آنجا که هیچ از درد نخواهی دید، اما تلنگری به خود به حس جاودانگی مانده در جان انسان‌ها او را به خود خواند و گفت:

شاید دورتر از این دنیا باز زنده بودی باز ظلم بود و باز باید که فریاد می‌زدی، باز باید در برابر ارزش‌ها می‌ایستادی و اینبار در برابر قدرت عظیم‌تری می‌ایستادی،

احساس رهایی را به طغیان تغییر داد و فریادکنان گفت:

هر کجا ظلمت حاکم بود من در برابرش طغیان خواهم کرد، در برابرش ایستادگی خواهم کرد و تا زنده‌ام به همین مرام پایبند خواهم بود،

باز به یاد مرگ افتاد، یاد رها شدن از این دنیا، یاد مرگی که بسیاری آن را برایش آرزو کرده‌اند، هر آن‌کسی که او را خیانت‌کار پنداشته است، هر آن‌کس که او را جنایتکار دیده است، همه‌ی هم‌وطنان، شاید اجنبان، شاید تمام دنیا و آدمیان، آری همه در آرزوی مرگ او مانده‌اند، بودن او تغییر نظم حاکم است، دگرگون کردن جهان و جهان آدمیان است، بودنش چه

کس را سود خواهد داشت که آرزوی مرگش را نکنند، اگر او فریاد بزند، اگر به فریادش جماعتی برخیزند، چه به روز دنیا خواهد آمد؟

دنیا چگونه تغییر خواهد کرد و چه کس به دنبال چنین تغییر است، آنان که به اریکه‌ی قدرت سوارند از مرگش شادمان خواهند شد و آنان که بر گرده‌هایشان سوارند از ندانستن به طبل شادی حاکمان خواهند کوفت، آن‌قدر به آنان گفته‌اند، آن‌قدر بر آنان خوانده‌اند، آن قدر واژگان را ملکه بر ذهن و دنیایشان ساخته‌اند که بی‌هیچ دانستن از او آرزوی مرگش را فریاد بزنند،

رحیم به خود گفت: از مردنم چه دنیایی شادمان خواهد شد، چه جشن و پای‌کوبی به راه خواهند انداخت، شاید اگر بدانند چه طغیانی به فریادم به پا خواهد خواست در همین بی‌نامی سر از تنم می‌بریدند، به خود نهیب زد و گفت:

باید زنده بمانم، باید که زندگی کنم، باید که باور جان و آزادی را به جهان نشر دهم، باید به فریادم طوفان به پا کنم، انقلاب شکل دهم، تغییر بسازم و جهان را تغییر دهم

احساس گرسنگی به همه‌ی جانش مستولی بود، توانش را بریده بود، در صحرا بی‌هیچ هدف مشخصی راه می‌رفت و ناگاه از این رفتن‌ها باز ایستاد و به زمین نشست، گودالی بزرگ به نزدیکش بود، لیک توان حوصله‌ی رفتن به میان آن را نداشت،

مارمولکی بزرگ نزدیکش با کمی فاصله در حرکت بود، رحیم رفتنش را نظاره کرد، به او چشم دوخت، گرسنه بود، چند روزی شده بود که غذایی نخورده بود و حال در برابرش جانی به رقص آمده و غریزه، فریاد دریدن سر داد

بدوید و بدرید

ناخواسته رحیم از جای نیم‌خیز کنان به سوی مارمولک حرکت کرد، مارمولک قدری از او دور شد و رحیم دوباره او را دید، اینبار نه به غریزه که به جان بودنش بر او نظاره کرد، دستانش را دید، پاهایش دم افراشته‌اش، احساس ترس بر جانش، احساس مرگ که به گریبانش نزدیک شده بود، غریزه بقا و ماندن فریاد زد:

بدوید و بدرید و رحیم فریاد کشید:

جان است، چگونه او را بدرم؟

غریزه فریادکنان گفت:

برای بقا باید که درید، اگر او را ندری زنده نخواهی بود،

جان به پاسخ گفت:

بقا به چه قیمت، به کشتن مهر بر جان، به خون ریختن و قساوت، به پروراندن دیوانگی، بقا به چه هزینه

درون رحیم بلوایی به پا بود به فریاد بر سر هم می‌خواندند و یکدیگر را مجاب می‌کردند، فریاد دریدن و جان انگاشتن، رحیم به چشمان حیوان نگاه کرد، ترس درون چشمانش را دید، به قعر چشمانش احساس‌ها دید، حس مادر بودنش را دید و به کامش غذای برده به جان دیگری را شنید،

غریزه فریادکنان گفت:

چه می‌گویی بیمار، از چه سخن به میان آورده‌ای؟

او خویشتنش برای زنده بودن می‌درد، او نه مادر است، نه فرزندی به خویش دارد، نه مهری به جان پرورانده است و نه به عشق زاده شده است، بنگر

جهان پیرامونت را بنگر و بشناس، دریدن همه‌ی حیوانات را نظاره کن، چگونه جان یکدیگر را برای بقا دریده‌اند، چگونه به یکدیگر رحم نکرده‌اند، فراتر برو، آیا ندیده‌ای که فرزند خویش را می‌درند؟

رجیم درون جان رحیم فریادکنان خواند:

آنچه گفته‌ای به محال درونش کمال خوانده شد، لیک من که خردمند و دانا شمرده شده‌ام، چگونه به خرد، چگونه به فهم، چگونه به دانستن جان بدرم، آنان اگر هر چه به گفته‌هایت کردند به غریزه بود، به فریادهای ننگین تو بود، به نیاز و در حصر بقا بود، لیک من که به دانستن به خرد آذین شده‌ام، من که آنچه می‌کنم را می‌دانم و باید عقلم آنچه کرده‌ام را تأیید کند،

یا تو به دیوانگی من چشم دوخته‌ای، یا به قساوتم، یا باید خود را به غریزه بفروشم و عقل را به خدمت آن در آورم که بقا را پشتبان شود و یا به فریاد آن مهر سر دهم، باید به نقصان عقل هم‌قسم شوم که هیچ نمی‌بینم و نمی‌دانم، یا به فریادهای تو به هنجارهای پر قساوتت سر تعظیم فرو نهم، سجده بر آلت دیوانگی فرود آورم، بر جنون و ظلم صحه نهم و آن شوم که

تو می‌خواهی، آن جان پر نیاز در قساوت، آن که بر غریزه عقل را خوانده است، آن که به مدد از خرد در قساوت پیش رفته است،

اما من فراتر از اینان جانم، مهرم، عشق و دوست داشتنم، جهانی فراتر از نیاز می‌خواهم، جهانی والاتر از بقا می‌خواهم، جهانی بزرگ‌تر از غریزه می‌پرورانم

حیوان کماکان به جایش مانده بود و رحیم به فریادهای درون همه را می‌شنید همه را می‌خواند و حال فریاد زد:

من جانم، جانی به مهر دور از دنیای دیوانگی آدمیان، من فراتر از آن چه بقا خوانده‌اید را می‌خوانم

اینبار هر چه در دنیای درونش بود آمده بود تا عقل را زایل کند، عقل می‌خواند، برای زنده ماندنت نیازمند آنی، نیازمند دریدنی، اگر ندری از میان خواهی رفت، چگونه می‌توانی جهان تازه‌ای پدید آوری؟

رحیم فریادکنان اینبار به جهان خواند:

برای ساختن دنیای بی دریدن نمی‌توان درید، نمی‌توان درید و ادعای ندریدن کرد، نمی‌توان از مهر گفت و قساوت کرد، نمی‌توان به هر وسیله‌ای به هدف رسید که وسیله ساختن هدف در پیش رو است

از فریادهایش حیوان دور شد و به دوردست‌ها رفت، رفت و از دنیای او دور ماند، رحیم خواند:

ای کاش به دنیایی دورتر از ما می‌زیستید، ای کاش دنیایتان هزاری دورتر از ما بود، ای کاش دنیایی برایتان پدید آوریم دورتر از تمام دنیای آدمیان

رحیم بی‌حال بود و در بی‌حالی بلند شد و خواست که به راهش ادامه دهد اما نزدیک به گودال که شد ناگاه به درونش افتاد،

گودال عمیقی نبود و با افتادنش جان تازه‌ای به وجودش دمیده شد، آب به صورتش نشست، به‌صورت به درون حفره‌ای از آب افتاده بود، چند روز بود که آبی نخورده بود، دهانش خشک زبانش ترک خورده و آب را می‌بلعید، به درون می‌داد و این مایه‌ی حیات را به جان فرو می‌برد، زنده می‌شد، جان می‌گرفت و دوباره پرورانده می‌شد،

بعد از خوردن آب بود که حال و هوایش کمی به جا آمد، با خوردن آب بود که توانست دور و اطرافش را از نظر بگذراند و دید که گیاهانی گوش تا گوش حفره را پوشانده‌اند، گیاهانی کوچک و صفت،

دست بر گیاه برد و آن را بی‌معطلی به دهان کرد، هنوز آن را نجویده بود که فریاد غریزه به سراغش آمد، غریزه بود شاید استدلال عقل در حصر بقا مانده بود، شاید این سالیان حکمرانی غریزه بر خرد بود هر چه بود فریاد می‌زد

چه کرده‌ای، وامصیبتا که جان دریده‌ای که جان برون آمده از خاک در دل صحرایی که جان بر آن غنیمت است را دریده‌ای، چه گفته بودی از ندریدن، از نخوردن و خون نریختن، حال آمده‌ای و جان دیگران را دریده‌ای، چه باقی خواهد ماند از آن اهداف والایت، از آنچه بر آن بالیدی و وسیله را به تکمیل هدف خواندی،

آیا حال به این وسیله برای زنده ماندن ندریدی تا ندریدن را ابلاغ کنی؟

رحیم و جان و مهر و خردش فریاد زدند: ما به خاک قانعیم، دست بر خاک می‌بریم و آنچه شن و ماسه‌ی صحرا به ما داده است را بر زبان خواهیم کشاند، ما به نخوردن و هماره در نخوردن ماندن آرزومندیم، ما به از میان

بردن نیاز و شهوت و غریزه و بقا رویامندیم، لیک جهان چنین خواهد گذاشت، اجازه زنده بودن به ما خواهد داد؟

ای وای که چه دنیایی است، ای وای آنان که تا آرنج دستانش به خون و خون ریختن آلوده است آمده‌اند تا از جان دیگران حمایت کنند، از جان آنی که نه فریاد می‌زند نه خونش به زمین ریخته می‌شود حمایت کرده است، در حالی که فریادکشان حیوانی را که ضجه می‌زند سر بریده است خونش را به زمین پاشیده و پس از چندی که دل و روده‌هایش را به زمین ریخته با جنین او روبه رو است که جان دارد و باز به دریدنش در آمده و او را به تمام ناله‌ها و فریادها سر بریده است

ای وای که چه جهانی ساخته‌اید، چگونه عقل را به حصر خویشتنتان در آورده‌اید، به قساوتتان گره زدید، آن قدر در این دیوانگی به پیش رفته‌اید که حال به مدد از عقل و خرد برای قساوت و خونریزی دلیل و استدلال تراشیده‌اید

حال آدمیان که از دیربازی به عقل آذین شدند، آن‌قدر در این عقل و به حصر آمده بر غریزه غوطه خوردند که قساوت بخشی از باورشان شد و حال

برای ظلم برای ترویج قتل عوام و دریدن برای زشتی هر بار به همان عقل در حصر دست می‌اندازند و از آن طلب راه می کنند

رحیم گیاه بر صحرا مانده را می‌خورد و باز به افکار درونش پاسخ می گفت، همه آمده بودند تا او را به قضاوت بنشینند دوباره آنچه عقل خوانده شده بود فریاد زد:

ما همگان در پستی و حصر غریزه در آمده‌ایم، لیک تویی که به مهر ما را فرا خوانده‌ای، تویی که برای جهان بی دریدن به میان آمده‌ای چگونه به دریدن قانع شدی، چگونه حاضری گیاهی را بدری و باز فریاد از ندریدن سر دهی

جان به تنگ آمده گفت:

آری می‌دانم، می‌دانم بودنمان به جبر، به میان آمدنمان به جبر است، می‌دانم همه برای بودن باید که زشتی روا داریم، می‌دانم که این چرخه‌ی زیستن و حیات به چنگال زشتی در آمده و نیاز ما را به بند کشیده است، می‌دانم آنچه به میان آمده دور از جهان مهر و عاشق بودن است، می‌دانم آنچه دنیا برایمان ساخته جهان زشتی‌ها است، همه را از پیشتری دانسته‌ام، همه را از دوردستی دیده‌ام، جان‌دریدن‌ها را به چشم دیده‌ام، فریاد زدن‌ها، خون

ریختن‌ها، گیاهان به مرگ رسیده را دیده‌ام، همه را دیده‌ام، اما من به مدد از عقل می‌خواهم بهتر باشم، می‌خواهم از زشتی تا آنجا که توانم است دور شوم، می‌خواهم به بند قساوت در نمانم، می‌خواهم آنچه نظم دیوانگی است را بر هم زنم،

آری می‌دانم که نیاز ما را به بند در آورده است، می‌دانم که به نیاز باید که زشتی روا داشت، اما خود به قضاوت بنشین، گیاهی که درد کشیدنش را به چشم ندیده‌ایم، فریاد کشیدنش را نمی‌بینیم، مهر و عشق میان مادر و فرزندانش را ندیده‌ایم، عاشق شدن و عشق‌بازی دنیایشان را ندیده‌ایم، به وقت چیدنشان زجر کشیدنشان را ندیده‌ایم، خون به زمین ریختنشان را ندیده‌ایم، فریاد زدن و هزاری رنج‌ها را ندیده‌ایم، آن را چگونه به قیاس حیوان بریم،

انبات را نه برای لذت و شهوتمان نه برای دیوانگی نه برای رنج دادن که برای زنده بودن و در این چرخه ماندن تنها تناول کرده‌ایم، حال بدان و این را به چشم‌هایت در جهان ببین، جهان جهان عینیات است، جهانی است که باید به ارمان والا نزدیکش کرد، به ایده‌های بزرگ نزدیکش کرد، باید آن چه در رؤیا است را بر آن ساخت، اما جهانی است که در آن ظلمت پدید

آمده نیاز بخشی از آن شده و ما آمده تا در برابر این افراط بایستیم، آمده تا آنجا که جهان را می‌توان بدل به جایی برای زیستن کرد بدل کنیم، آمده تا آنجا که توان است دنیای را تغییر دهیم جایی برای زیستن همه‌ی جان‌ها از آن پدید آوریم

رحیم کمی خورد و کمی چید، آبی هم برای خود تدارک دید و بعد از کمی استراحت از آنجا دور شد، به دل صحرا برای خود در قلب یکی از گودال‌های کوتاه خانه‌ای بنا کرد تا زندگی کند،

خانه‌ای که سقفی کوچک داشت و دیوارهایش گودال در دل صحرا بود، سقفی که از خارهای به قلب صحرا تدارک دیده بود و این‌گونه زندگی را گذر برد تا شبی صدای ناله‌هایی او را به خود خواند

صدای ناله‌های کودکی بود که در گوشه‌ای دورتر از خانه‌ی او به زمین نشسته ناله می‌کرد، در تب می‌سوخت و فریاد می‌کشید، رحیم او را به آغوش گرفت و به داخل گودال برد، دست بر صورتش گذاشت و از سوختنش سوخت،

به سرعت ظرف آبش را به پیش آورد و بر پیشانی‌اش ریخت، مقداری آب به دهانش برد و بعد از لباسش تکه پارچه‌ای کند و آغشته به آب کرد و بر پیشانی‌اش گذاشت، بعد از آن که او را به داخل گودال خواباند رفت و در دورتری که از پیش‌تر شناخته بود مقداری نمک به همراه خود آورد و گیاهانی که محل روییدن آن را در این روزها شناخته بود

تکه چوبی که بر زمین افتاده بود را نیز با خود همراه کرد و این‌گونه وقتی به داخل گودال رسید، ظرف چوبی را به نمک و آب پر کرد و پاهای کودک را در آن فرو برد، بعد از چندی آرام آرام کمی از آن گیاهان چیده به دهان کودک گذاشت و بعد از چندی او شروع به جویدن کرد،

کودک آرام از آن خورد و بعد از چندی خوابید تا صبح رحیم او را تیمار کرد، آب بر پایش را تغییر داد، گیاه چیده را به او داد تا تناول کند، پارچه‌ی بر پیشانی را با آب تازه خنک سرد بر پیشانی‌اش گذاشت تا صبح دمای بدنش کم شد، حالش بهبود یافت و توانست سخن بگوید

به شب هزاری کابوس خوانده بود، هزاری فریاد کشیده بود و حال می‌توانست سخن بگوید، حال می‌توانست به رحیم بگوید که کیست، در پاسخ پرسش رحیم که از کجا به این صحرا رسیده‌ای گفت:

از محل زندگی‌ام دور شدم و ناگاه خود را به قلب این صحرا یکسان دیدم، این صحرا که خانه را از ما دور کرده است، این صحرا یکسان که همه جایش یک شکل و همانند است، اینجا که اگر از خانه دور بمانی دیگر شناخت راه بازگشتت ناممکن است

رحیم گفت: از روستاییان نزدیک به صحرا هستی؟

کودک پاسخ گفت: آری از همانانم، بلافاصله بعد از پاسخ گفتن فریاد زد:

آیا تو همان ملعون رجیم و خیانت‌کار هستی

رحیم گفت: آری همانم

کودک ترسیده بود، دست و پایش را جمع کرد و گفت:

تو را به هر چه باور داری مرا از بین نبر، مرا به اجنبان مفروش، مرا نابود نکن، مرا ...

رحیم در حالی که برخاسته بود گفت:

برخیز تا تو را به سوی روستاییان و خانواده‌ات، ببرم

کودک گفت: نیازی به بردنت نیست، تنها بگذار تا از اینجا دور شوم و مرا از بین نبر و نکش

رحیم در حالی که از گودال بیرون آمده بود گفت:

آیا مسیر بازگشت به روستا را می‌دانی؟

کودک با حالتی مستأصل گفت: نه اما پیدا می کنم

رحیم دست برد و او را به روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

نگران نباش به تو آسیبی نمی‌رسانم، تنها تو را به خانواده‌ات خواهم رساند،

کودک در حالی که بر شانه‌های رحیم نشسته بود گفت:

آیا به خاک اجدادی و بقایش قسم می‌خوری که مرا آزار ندهی

رحیم گفت: آری به جان و آزادی قسم می‌خورم که تو را هیچ آزار نکنم

این‌گونه بود که رحیم به سوی روستا رفت و بعد از چندی در حالی که مدام کودک از او سؤال می‌کرد و دیگر آزار رساندن و خیانت‌کار بودن رحیم را از خاطر برده بود به روستا نزدیک شدند،

جماعتی هراسان در روستا پرسه می‌زدند و با دیدن رحیم و کودکی به دوشش به سوی او هجوم بردند و در چشم بر هم زدنی کودک را از شانه‌های او فرود آوردند

کودک در حالی که از رحیم دور می‌شد گفت:

رحیم بابت نجاتم از تو سپاسگزارم

مردمی که از دیشب به دنبال کودک به همه جا سرک کشیده بودند و حال او را در آغوش رحیم دیدند به او گفتند:

آیا او را دزدیده بودی؟

آیا می‌خواستی با او از ما طلب خواسته‌ای کنی و شروع به جنجال تازه‌ای کردند که کودک فریادکنان در حالی که از صحنه دور می‌شد گفت:

دیشب به دل صحرا گم شده بودم او مرا به خانه بازگرداند،

او مرا ندزدیده بود

روستاییان و پدر کودک که حال از ماجرا خبردار شده بودند به نشانه‌ی احترام و تشکر برای او سری تکان دادند و به آخرش پدر کودک گفت:

اگر خواسته‌ای داری از ما بخواه تا برایت اجابت کنیم، ما پاسخ خوبی را به خوبی خواهیم داد

رحیم با نگاهی که شوق بر آن نقش بسته بود گفت:

می‌خواهم مرا به روستا و در میان خود راه دهید تا کار کنم و به کنار شما زندگی کنم،

جوانان روستا در حالی که خشمگین بودند و می‌خواستند او را فحش‌باران و سنگساران کنند، به احترام پدر کودک خاموش ماندند و پدرش با مشورتی کوتاه به بزرگان گفت:

زین پس می‌توانی به روستا زندگی کنی، کپری برایت تدارک خواهیم دید و از این به بعد تو را به کاری خواهیم گمارد

بعد از گفتنش بود که یکی از بزرگان خواند:

این را بدان که اگر دست از پا خطا کنی و جوانان ما را منحرف کنی اینبار به رجم تو را خواهیم کشت، بعد از این گفته‌ها روستاییان در کسری از دقیقه از آنجا دور شدند و رحیم به دنبالشان رفت تا زندگی تازه‌اش را به دل روستای تبعیدی‌ها آغاز کند.

فصل ۸

به من اجازه دهید تا این کار را عملی کنم

رحیم این را گفت و در انتظار واکنش حضار ایستاد، چند روزی بود که به همراه مردان روستا برای کار خارج می‌شد، از کار راضی بود و شب‌ها به دل کپری که برای او تدارک دیده بودند می‌خوابید، بیشتر روز را به سر کار بود و شب‌ها بلافاصله بعد از رسیدن به کپرش با چشم‌های سنگین به خواب می‌رفت،

اما نه تنها در همان چند صباح پیش از خواب در کپر که همه‌ی روز به میان کار آرزوی به دل مانده را بال و پر می‌داد، آرزوی تعلیم و تربیت، آرزوی که همای سعادت پیروزمندی آدمیان را در آن می‌دید، آرزویی که او را به قله‌ی تغییر می‌رساند، از همان پیشترها و به دل کودکی آنجا که خویشتن به کلاس‌های درس می‌نشست، آرزو می‌کرد تا آموزگارانی باشند که او را به راه بِه زیستن رهنمون کنند، اما دریغا که همه فریاد گذشتگان را سر دادند و از لب‌های در خاک مانده‌ی آنان نجوا خواندند

حال رحیم می‌خواست نه از صدای گذشتگان که به ندای جان خویش هم‌جانان را فرا بخواند، هماره به این رؤیای آموختن و تعلیم می‌نگریست، به اینکه جماعتی در برابرش بنشینند و از آن دریای معرفتی که جان‌ها به او آموخته‌اند، بیاموزند تا به فردا آن کنند که جان و جهان در آن پاسداشت شود، رؤیای آموختن و کودکان، در کنارشان بودن و آنان را آزمودن، این رؤیا به آخرش بر زبان رحیم آمد و یکی از روستاییان رشته‌ی افکار در هم تنیده‌ی او را گسست

غیر ممکن است، این کار دیوانگی است، چگونه به کسی که به مام میهن خیانت کرده و ریشه‌ی افکارش در خیانت بر هم تنیده است، شغل

آموزگاری دهیم و او را معلم فرزندانی کنیم که به فردای میهن باید پاسبان آن باشند،

یکی دیگر از جمع روستاییان فریاد زد:

به فردا خیانت‌کارانی را خواهیم دید که میهن و همه‌ی ارزش‌های کهن ما را به سخره می‌گیرند

یکی از جوانان تندخوی صحرا فریاد زد:

از همان ابتدا راه دادن این خیانت‌کار به دل روستا دیوانگی بود، حال کودکان دیار مادری را هم به او بسپاریم و دیوانگی را نشر دهیم

به تمام مدت گفت و شنودها رحیم مسکوت مانده بود، به پرواز پرنده‌ای در آسمان‌ها چشم دوخته بود که رها از هر آنچه خوانده‌اند پر می‌گشاید و آسمان را به همراهی بال‌های خویش فرا خوانده است، در همین میان بود که یکی از همان جوانان روستا فریاد زد:

دریابید، این مرد دیوانه است، رفتارش را به درستی بنگرید، ما درباره‌ی او صحبت می‌کنیم و او سر به آسمان برده و پرواز جانوران را به نظاره نشسته است، چند بار او را به کار این‌گونه دیوانه جسته‌اید، چند بار او را مورد

خطاب داده و بی‌جواب مانده‌اید، همین خود من بارها به او تاخته‌ام و از او هیچ جواب دندان شکنی نیافته‌ام،

او دیوانه است و هیچ عقل سلیمی کودکان را به دیوانه‌ای نمی‌سپارد

یکی دیگر از روستاییان گفت:

من به خطابه‌های شما و این دیوانه خواندن او کاری ندارم که بسیار به دل روستا شنیده‌ام که او را آرام و صبور پنداشته‌اند، او را عارف و صوفی خطاب کرده‌اند و این ضد و نقیض‌ها بی‌ارزش است، از آن‌سو که به او القاب والا عطا کردند و از این‌سو که او را پست خواندند چه بسیار که از طراوتش حب و بغض به مشامم رسید، اما دوستان واقع‌بین باشید، او درس خوانده است، توان آموختن خواندن و نوشتن به کودکان ما را دارد، در این روستای دورمانده از پایتخت، در این روستای نفرین شده و تبعیدی از فرهنگ چگونه کودکان خود را بیاموزیم، چگونه آنان را به طریقتی تازه بیالاییم تا به کی در این در خودماندگی بمانیم و در انتظار پایتخت‌نشینان بنشینیم، شاید آنان آموختند و از میانشان یکی رفت و علوم پایتخت را برایمان به یادگار آورد، شاید یکی از آنان رفت و به بازگشتنش ما را آراسته

کرد، روستایمان را آباد ساخت و به فردای دورتری ما نیز از آن لذات که پایتختیان بهره برده‌اند، بهره بردیم

یکی از جوانان روستا با تمسخر گفت:

تمام این پیشرفت‌ها را با دایر شدن کلاس‌های درسی او خواهیم یافت

همهمه‌ای در میان روستاییان در گرفت، برخی فریاد می‌زدند و برخی می‌خندیدند، برخی به خشم به یکدیگر می‌نگریستند و برخی غر و لندکنان چیزهایی به هم می‌بافتند که رحیم گفت:

در برابر رویتان به جانم سوگند می‌خورم که جز مهر، هیچ به آنان نیاموزم

یکی فریاد زد:

همان خواندن و نوشتن را بیاموز، مهر پیشکشت، رانده‌شده‌ی بی‌مهر بر وطن

دیگری گفت:

قسم بخور که آنان را به راه زشتی نخوانی و از راه به در مبری

دیگری فریاد زد:

آری قسمش را جدی بگیر، او در تمام سالیان پیشتر هم برای حفظ خاک اجدادی قسم خورده بود

رحیم به آسمان آبی می‌نگریست، دیگر پرنده در میانش جای نداشت و از روستا و روستاییان دور شده بود، رحیم آرام و زیر لب مدام تکرار می‌کرد: من هیچ‌گاه به طول عمرم به وطن قسمی یاد نکرده‌ام، من به همرنگی شمایان در نیامده‌ام، من به آموزه‌های پیشینیان کافرم، من مؤمن به جان و مهر بودم، خاک را نپرستیده‌ام، نژاد را پاس نداشته‌ام

رحیم آرام آرام و زیر لب می‌خواند که یکی از روستاییان با تحکم بیشتر از دیگران رو به جوانان فریاد زد:

به شما مربوط نیست، شمایانی که هنوز ازدواج نکرده‌اید و یا فرزندی ندارید حق شرکت در این جمع را نداشته و بی‌سود به اینجا پا نهاده‌اید، آنگاه که فرزند دار شدید فرزند خود را به مکتب او نفرستید، اما شمایان که کودک دارید بمانید که شور خواهیم کرد

جوانان روستا غر و لندکنان از میان آنان دور شدند و به رحیم تاختند، هر کس چیزی گفت، یکی او را رانده شده خطاب کرد و دیگری او را ملعون خواند، یکی او را بی‌مهر بر وطن شناخت و دیگری به او دشنامی داد و

رحیم که اینبار وزش باد را نظاره می کرد، استقامت دیگران را در برابرش می‌دید، حرکات مواج او را به آسمان می‌دید، خارهای بی‌ریشه بر آسمان را دید و آرام به ندای یکی از روستاییان گوش سپرد:

چه کسانی بر دایر کردن مکتبی برای کودکان به دست این جوان تازه آمده به دیارمان موافق‌اند، آنان که این‌گونه رأی دارند، از جای برخیزند تا این قائله را خاتمه دهیم

رحیم چشمانش را بست و برخاستنشان را ندید، در برابرش باد خروشانی را دید که به مصاف او آمده است، نه شاید در برابر او نایستاده بود شاید برای بر کندن آن چه پیشترها خوانده بودند آمده بود، شاید آمده بود تا آنچه در این هزاره‌ها کاشته‌اند، آنچه ریشه‌های فاسد و مسمومش جان را به بند در آورده است را بر کند، نمی‌دانست باد برای بر کندن چه به میان آمده است، اما نوازش و گاه تازیانه‌هایش را بر صورتش می‌چشید که یکی از روستاییان گفت:

این کلاس‌ها را دایر کنید اما من قول می‌دهم که فرزندم را برای دیوانه شدن به مکتب او نفرستم

رحیم به کپر بزرگی که با دیگران بنا کرده بود چشم دوخت، روزهایی را برای برپایی آن تلاش کردند، به آن دسته از تجار که به روستا می‌آمدند گفتند تا برایشان اسباب مورد نیاز را فراهم آورند، کودکان شادمان از آمدن به کپری شدند که جای تازه‌ای بود، جایی برای آموختن و تعلیم، قرار بر این بود که تا چندی دیگر آنان بخوانند، بنگارند و به فردایی بیندیشند،

اندیشه‌هایشان را باور کنند، از آنچه محروم مانده‌اند جرعه‌ای بنوشند و به فردا بر دیگران بنوشانند، شادمانی کودکان به شادمانی رحیم تصادم کرد و یکایکشان را به آغوش گرفت، یکی از آنان را از پیشتری می‌شناخت در میان همان صحرا و آن شب دور، در میان تب و سوختن، او اولین دانش‌آموزان دیارشان بود، آمد و به پیش همه در برابر رحیم نشست و بعد از چندی رحیم نیز برابرشان به زمین نشست،

برایشان خواند، حروفی را ترسیم کرد که واژگان را می‌ساختند، واژگانی که جمله‌ها را بارور کردند و سرآخرش آنچه باید می‌آموختند را به دل جمله‌ها ساختند و پرداختند

روزها به پشتبانی از هم می‌گذشتند و یکدیگر را به آغوش می‌کشیدند تا کودکان روستا بیاموزند چگونه بنگارند، چگونه بخوانند و به باروری

خواندن و نوشتن‌ها چگونه بیندیشند، پرسش‌ها یک به یک آغاز می‌شد، کودکان پرسش کردند، طالب دانستن هر چیز بودند، هر خوانده‌ای را به دید تردید نگریستند و شک به دلشان آغاز شد، تشکیک کردند و باز خواندند، مبارزه‌ی میان تجاهل و تعاملشان آنان را به وادی دانستن برد، گاه به گلاویزی تعصب خاموش ماندند اما روح پرسش‌گرشان آنچه تعصب ساخته بود را ویران کرد، باد وزید و هر چه دوردستان به ریشه‌های فاسد ساخته بود را بر کند

در این کلاس آموختن هماره خبر از گفتن نبود، گاه دیدن بود، گاه تلمس بود و گاه تأمل بود، روزی از این روزهای آموختن بود که میهمان سر زده‌ای به جمعشان راه یافت، یکی از جان‌های زنده در دل صحرا، همان جان دوردستی که سخن از غریزه گفت، رحیم را فرا خواند و او را از خود بیرون راند، مارمولکی به میانشان آمده بود، راه را گم کرده بود، راه دیارش را، راه خانه و حریمش را اما کودکان از آنچه آموخته بودند نشان دادند، آنان به تعلیم هر کرده‌ای را پیش می‌بردند، اگر از دیربازی بر آنان خواندند که مار، دیو روی زشت سیرت است، اگر در برابرت از آنان دیدی بر او رحم مکن که تو را خواهد درید، سلاح به دست می‌بردند تا او را بدرند، باز ندای دیربازان به گوش رحیم خواند

بدوید و بدرید

از آن دیربازان بر آنان خواندند که آنچه در برابرتان است را بدرید که غریزه این‌گونه فرمان داده بود، اگر او به شما نزدیک شده است به ترس سر تعظیم فرود آورید و پیش از آنکه شما را بدرد او را بدرید که راز بودن و ماندن و بقا در چنین ترس ذاتی به جان است،

کودکان نیم‌خیز شده تا جان برابر را بدرند، آموزه‌های پیشینیان به آنان فرمان خواند، به آنان گفت و آنان شنیدند، دیدند، از آن دیرباز همه را به چشم دیدند، گاه به فرمان پیشترها آموختند و وامصیبتا از آن روز که آنان دیدند و آنچه باید تعلیم می‌شد را نه به فرمان دوردستی نه به حکام شورتختی که به فعل در بی بختی دریدن دیدند و آموختند،

باز ندای پیشینیان به گوش‌ها فرمان راند، بر آنان خواند و آنان را نیم‌خیز کرد تا به بقای خویش تا به غریزه و ترس در وجود تا به آموزه‌ها و باورها تا به فرمان و آموختن‌ها تا به عمل و در خود ماندن‌ها بدرند و باز بدوند،

یکی خواست برخیزد و بدود که رحیم خواند بر جای بنشین، آسوده باش که او آرام است، او تو را تهدید نخواهد کرد، او تو را در مرگ نخواهد

خواند، آرام باش، بر جای خویش بنشین که صدمه‌ای از او بر تو نخواهد رسید

همه آرام بر جای خود ماندند، تکان نخوردند و به رحیم چشم دوختند،

رحیم آرام به سوی او رفت، با رفتنش او دور شد و از مهلکه گریزان بود، به دروازه‌ی کپر که رسیدند در چشم برهم زدنی او دیگر نبود، اگر راه دیارش از این کپر می‌گذشت، آموخت که باید از دورتری به حریمش سر زند، اگر آمده بود تا به تحریکش پاسخ گوید، دانست که در این کپر تاریک جایی برای زیستن نیست، او رفت و همه چیز را دانست لیک او به دیگران از این دانسته‌هایش نیاموخت و هیچ بر آنان نگفت، لیکن آدمی هر آنچه آموخته بود را به زبان راند، از آنچه دانسته بود بر دیگران خواند و این‌گونه هر روز بیشتر به پیش رفت، لیکن چه مصیبتی که هر کس هر چه پنداشت را به زبان راند، هر چه دید را به میان آورد و این‌گونه تلاطم میان حق و باطل به جریان افتاد

باری کسی به نیش ماری زهرآگین بر زمین ماند و فریادکنان به هر آنچه ابنای بشر بود خواند او مرا به زهر بدسیرتی خود کشته است، او پر از کین آمده تا بقای ما را به خدشه‌ای از میان برد، او آمده تا یکایک ما را در

خویش بکشاند و ریشه از نسل ما برکند، او به جنگ با ما برخاسته است و این‌گونه خواندنش ترس به میان آدمیان راه داد، آنان آنچه را خواندند که او در دیربازی خوانده بود و صدا هر روز بیشتر و پیشتر رفت، رفت و به آنجای رسید که او را زشتی و پستی دانستند، او را دشمن قسم خورده خطاب کردند و آن شد که هر کس هر چه در بر داشت را به دست گرفت تا ریشه از بودن آنان برکند

رحیم آرام به میان کودکان خواند:

دوست داشتید با او چه کنید؟

یکی از کودکان گفت:

دوست داشتم جان او را بدرم که دیگر پا به میان قلمروی ما نگذارد

دیگری گفت:

دوست داشتم او را از این حریمم دور کنم که جای ماندن او در میان ما نیست

دیگری گفت:

باید او را می‌کشتم تا بداند سر بر حریم دیگران بردن چه مجازاتی خواهد داشت

رحیم گفت:

آیا تا کنون سر بر حریم دیگران برده‌اید؟

نخست گفتن رحیم صدای یکپارچه‌ای از کودکان را در بر داشت که می‌گفتند: خیر، اما به گذر کوتاهی از زمان چندی بر آمدند و از خاطراتی به تجاوز بر حریم دیگران گفتند

رحیم از همانان پرسش کرد:

آیا دوست داشتید آنان شما را جزا دهند؟

متفق‌القول همه پاسخ دادند: خیر و رحیم در ادامه خواند:

آیا به باورتان این حریم روستا تنها از آن شما است، آیا هیچ تن دیگر در آن منزلی نگزیده است؟

باز به سرعت همه خواندند: خیر و پس از چندی برخی پاسخ‌های دیگری دادند که چرا دیگرانی هم به اینجا منزل گزیده‌اند، اما این حریم از آن ما است، این دیار قلمروی ما است،

رحیم گفت: می‌دانید چگونه حریمتان محفوظ و دست نخورده خواهد ماند؟

برخی فریاد زدند با پاسداشت از آن، برخی خواندند به ایستادگی و جنگیدن، برخی خواندند به مقاومت و غرور و به آخرش رحیم گفت و اگر کسی قدرتمندتر از شما بر شما چیره گشت چه خواهید کرد، اگر آنان شما را مغلوب کردند چه خواهد شد؟

همه فریاد زدند: کسی توان چنین کاری را نخواهد داشت، ما قدرتمندترین آدمیانیم، ما از همه بزرگ‌تر و والاتریم، ما پیروزمندان و برترینانیم

رحیم این‌گونه گفت:

اگر مردمانی بیایند که از شما برتر و والاتر باشند، اگر موجوداتی آمدند که از شمایان بزرگ‌تر و قدرتمندتر بودند و شما را یارای مقابله و جنگ با آنان نبود چه؟

کودکان به فکر رفتند و هر کدام به ذهنشان تصاویری ساختند، گاه از آدمیانی که به غول می‌مانستند، گاه از حیواناتی قوی هیکل و اساطیری، گاه به موجوداتی وهم‌انگیز و قدرتمند

یکی از دل همان کودکان گفت:

پس برای آنکه حریممان محفوظ بماند چه باید کنیم

رحیم گفت: به حریم دیگران حرمت نهید، حریم دیگران را پاس بدارید

کودکی دیگر از گوشه‌ی دیگر کلاس فریاد زد:

اما آنان که حریم ما را پاس نمی‌دارند، آنان که به ما تجاوز می‌کنند، این‌گونه نمی‌توان از خاک اجدادی دفاع کرد

رحیم خواند: اگر همگان به چنین باوری روی آورند، اگر همگان بر این باور داشتند که حریم دیگران را پاس بدارند دگر کسی بر دیگری تجاوز نخواهد کرد، اگر شما نخستین این ریشه‌ی عظیم باشید شاید به فردا درختی سر بر آورد که در آن همه حریم دیگران را پاس داشتند

یکی از کودکان گفت: اگر ما حریم دیگران را پاس داشتیم اما آنان به ما حمله‌ور شدند من با آنان خواهم جنگید، من آنان را به نابودی خواهم کشاند،

رحیم در حالی که به او نزدیک می‌شد گفت:

آیا آن جان پیشین که از کپر دور شد هم برای تجاوز به خاک تو آمده بود، آیا او را بی‌درد و رنج نتوانستی از حریمت دور کنی؟

کودک به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد،

رحیم در حالی که در برابر دیگر کودکان بر زمین نشسته بود گفت:

به نظرتان چه تعداد دیگری از جانداران در این صحرا حریم‌های خود را ساخته‌اند، بر آن حریم به مانند شمایان عشق می‌ورزند و برای پاسداشتش از جان می گذرند؟

یکی از کودکان گفت:

مثلاً مورچه‌ها، من آنان را دیده‌ام که چگونه خانه می‌سازند، چگونه برای پاسداشت آن سربازانی را به بیرونش گمارده‌اند،

دیگری مثال دیگر زد و این‌گونه چندین مثال در کلاس جریان گرفت که بحث با یکی از گفته‌های کودکان به سوی دیگر رفت

اما آنان از ما کهتر و بی ارزش‌ترند، ما بر آنان غلبه داریم و آنان در برابر پوچ و بی ارزش‌اند

یکی از کودکان در پاسخش گفت:

اگر گروه قدرتمندتری بر ما غلبه کند چه؟

آیا آنان هم ارزش والاتری از ما خواهند داشت؟

آیا آنان هم ما را پوچ و بی ارزش خطاب خواهند کرد؟

بحث در کپر میان صحرا بالا گرفت و هر کدام از کودکان نظرات خود را بیان کردند، کودکانی که دورتر از دیگران در بند تعصب وامانده بودند، کمتر به گوششان خوانده شده بود و کمتر در این دیوانگی‌های مرسوم غوطه خورده بودند، کودکانی که شک می‌کردند، هر پرسشی را هر پاسخی را به پرسش دیگر پاسخ می‌گفتند، آنان که خویشتن را به بند در نیاورده و هنوز ترس و تعصب به میان اندیشه‌شان والاترین نبود

رحیم پرسش کرد

والاترین ارزش به وجودتان چیست؟

هر کدام پاسخی گفتند، یکی مادرش را والاترین ارزش‌ها خواند، کسی پدرش را، یکی خاک اجدادی و حریمش را و سر آخر یکی از جمعشان گفت: جانم، جانم والاترین ارزش به وجود من است

رحیم گفت: آیا فکر کرده‌اید اگر جانی در برتان نباشد هیچ ندارید تا آن را ارزش والای زیستنتان بدانید؟

اگر جانی در برتان نباشد، از شما چه باقی خواهد ماند؟

یکی گفت: مادرم به جای خواهد ماند،

یکی از کودکان پاسخ داد: اما تو نیستی که او را بنگری

کودک به سرعت گفت: اما او که هست تا زنده بماند و زندگی کند

کودکی که پیشتر او را مورد خطاب قرار داده بود گفت:

و اگر او جانش را از دست دهد چه خواهد شد؟

باز کودکان با هم سخن گفتند، هر کدام پاسخی داد و دیگری به پرسشی در برابر او ایستاد تا به آخرش رحیم گفت:

اگر با هم هم‌دل و هم‌رأی شویم که جان والاترین ارزش‌ها است، اگر ایمان بیاوریم که برای زیستن، ما متکی به جان هستیم و این بودنمان بی‌جان هیچ معنایی نخواهد داشت، آیا می‌توانیم کسی را بر دیگری افضل بدانیم؟

کودکان که بی‌حوصله شده بودند با همهمه با هم سخن گفتند و یکی از میانشان ایستاد و فریاد زد:

پست‌ترین جان‌ها به نزدیک ما زیسته است، آری آن چشم‌تنگان کوردل، آن قوم یأجوج مأجوج نزدیکمان پست‌ترین جان‌ها هستند، کودک این را گفت و از کپر بیرون رفت،

رحیم به افکارش غرق شد، باز به یاد دوردست‌ها افتاد، آنجا که در پایتخت جماعتی را پست انگاشتند، آنجا که در دیار مادری اجنبان را پست شمردند، آنجا که بر دروازه‌های استخر از پست بودن اجنبان سخن راندند، آنجا که کودکی به جرم اجنب بودنش مواخذه شد و حال که باز تعصب و دیوانگی بر اجنبان دوردست وهن می‌خواند و زشتی روا می‌دارد

چشم‌تنگان کوردل، بی‌مایگان فرودست، دونمایگان بدطینت، زشت‌رویان بدسیرت، خسیسان، زن‌بارگان، پوچ‌مغزان، بی‌خردان و هزاری القاب دیگر، باز همه به گوشش خوانده می‌شد به فلاتی در آن‌سوی و در دوردست‌ها در

میان آبراهی که دو قوم را از هم دور کرده بود یکی دیگری را چشم تنگ و کوردل خواند و آن دیگر آنان را بدطینت و بدسیرت نام نهاد، باز خون به جریان افتاد و مرزهای میانشان را خون گرفت، دریا طوفانی شد، باد به میان آمد و خون را به آب راه میانشان ریخت، مرزشان را به خون تشکیل دادند و باز از خون یکدیگر خوردند تا سیراب شوند

رحیم سر برآورد و دید همه‌ی کودکان کپر را خالی کردند، دور شدند به دوردستی رفتند تا باز از دیگران بیاموزند، باز پدران بخوانند که ما والاترین هستیم، مادر بگوید تو بهترین هستی، دوست بخواند ما برترین هستیم و همه را تر کنند، افضل کنند و باز همه در رقابت خودساخته برای پیش رفتن و به قله رسیدن از کول‌های دیگران راه بسازند، کول‌وران، به کول بکشند و آنان را به پیش برند، گاه در آن‌سوی رودها و به مرز خون کول‌ورانی را به بردگی بگمارند و بر دوش‌های زخمی‌شان سوار شوند تا به مرتبت افضلیت و والاترین دست یابند، گاه به این‌سوی رود خون منزل کنند و به جنگ غلام بر گیرند به دوش غلامان سوار شوند و باز از دوردستی کسی سرود برتری و افضلیت خویش را بخواند تا به سرمستی آنچه او خوانده بود جماعتی به طول هزاران سال به کرده و نکرده‌اش افضل از دیگران گردد،

میدانی در برابر رویشان باز گردد تا در آن به جان یکدیگر بیفتند، برای برتری، برای قهرمان بودن، برای والا نشستن، برای تصاحب و ملکیت، برای خوانده شدن، برای صاحب بودن و به سراخرش برای خدا ماندن

رحیم می‌دانست که آنان چه خواهند آموخت، می‌دانست که در طول نبودن‌هایش، به طول تمام این دور ماندن‌هایش از آنان چه خواهند دانست، اما به دوردست این راه دورمانده از حق و حقیقت، نور کم سویی را دید، آن نور کم سو که پر توان می‌شد و به پیش می‌آمد، می‌دید که چگونه کودکان به پیش می‌روند، در برابر والدین می‌ایستند، گاه به کنششان، گاه به سخنشان، گاه به اندیشه‌شان آنان را باز خواهند آفرید، آنان پیش قراولان‌اند، آنان راه را دوباره خواهند ساخت، آنان به تخریب آنچه سنت دیرباز است بر آمده تا راه تازه را خویشتن بسازند، از نو سرآغاز کنند، هر چه از دیربازان به آنان خوانده شده را از نو بخوانند و پرسش کنند، به هر چه می‌شنوند، مشکوک باشند و هیچ را بی‌تردید مسخ شده قبول نکنند، رحیم چه بسیار رجیمان دید که یاغی و سرکش در برابر آنچه عرف خواندند در برابر آنچه راه نوین گفتند، در برابر آنچه شرع و هزاری سنت خواندند ایستاده و سر بر آورده‌اند، او دید جماعت کودکی را دید که آرام در برابر یکی از والدان ایستاده و درس دور ماندن از صاحب بودن می‌خواند، به او

آموخته است که صاحب بر دیگران نمان و از این صاحب بودن بگریز که تو را به زشتی خواهد کشاند،

او کودکی را دید که در برابر خشونت ایستاده است، پدری که با سلاح به تعقیب جانی آمده است را وادار به اندیشه کرده است، او کودکی را دید که جان دیگری را پاس داشته است که می‌داند برای پاسداشت از جان خویش باید جان دیگران را محترم شمرد، برای آزاد بودن باید آزادی دیگران را پاسدار بود و همه را به دل خوانده است، به جان بر خویشتن کشانده است و حال بر دیگران آموخته است

رحیم شادمان می‌شد که تعلیم را راه و طریقت تغییر آدمیان دانسته بود، حال می‌دید که همه یکسان‌اند، حال می‌دید که اگر در گوشه‌ای از جهان صفت تفضیل بر اخلاقشان خوانده است به تعلیم بارور شده‌اند، حال می‌دید که اگر جماعتی خشونت را راهنمای خویش کرده‌اند به تعلیم ناپاکی‌ها دل سپرده‌اند، می‌دید که چگونه جانشان را به بند کشیده و آنان را به چنگال جهالت وا گذاشته‌اند و وای که نسل‌ها به هم از آن آموختند که ریشه در فساد داشت که ریشه در دیوانگی و جهل داشت که همه ریشه‌اش به خون دیگران سیراب شد و سراخرش چنین جنونی را به بار داد

به دورتر از کپرش مردی را دید که به پشت خارها افزون در صحرا خویشتن را پنهان کرده است، رحیم از پشت بر او رسید و او رحیم را ندید، آنگاه که نزدیکش شد، با صدای سرفه‌ای او را به خود خواند، مرد ترسان و لرزان به عقب نگریست و با ناله و شیون به او خواند:

مرا امان دار، تو را به هر چه به آن باور داری مرا امان دار، می‌خواهم از مرزتان عبور کنم، می‌خواهم به دوردستی پنهان شوم، می‌خواهم به دورتری از این دیوانگی‌ها پناه ببرم،

رحیم دستش را به روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

چیزی خورده‌ای؟

تا رسیدن به آن کمال تو در دوردست‌ها راه بسیار است، برای رسیدن به آذوقه‌ی بسیار نیازمندی

مرد که چشمان ریز و صورت بزرگی داشت گفت:

می‌دانی من کیستم،

من از چشم تنگان کوردل هستم

رحیم گفت:

من نیز از رانده‌شدگان بیدل هستم، اگر قوت و توشه‌ای برای سفر می‌خواهی کپر من در این نزدیکی است به دنبالم بیا، رحیم این را گفت و به سوی کپر رفت و پس از چندی مرد بیگانه همراه او وارد کپر شد

بعد از آنکه مقداری قوت با هم خوردند، مرد بیگانه به رحیم گفت:

آیا می‌دانی سرزمین رؤیاها، آن دیار آزاد و آن خاک آرمانی کجا است؟

رحیم در حالی که به چشمان مرد چشم دوخته بود گفت:

همین‌جا است

مرد که بر آشفته شده بود، با نگاهی از سر ترس به رحیم گفت:

آیا مرا مسموم کردی؟

آیا می‌خواهی مرا بکشی؟

به هر چه بر آن باور داری من تنها طالب زیستنم، هیچ‌گاه به جنگ قوم شما بر نیامده‌ام، من برای دور شدن از این جنگ‌ها می‌خواهم دور شوم، می‌خواهم سرزمینی را بجویم که همه‌ی آرزوها در آن است

رحیم در حالی که نوشیدنی داغی را به او تعارف می کرد گفت:

این سرزمین والا که از آن سخن می گویی کجا است،

آیا از آن چیزی شنیده‌ای؟

آیا به آنجا رفته‌ای؟

آیا کسی که از آنجا آمده است برای تو چنین گفته است؟

مرد در حالی که با خیالی آسوده‌تر نوشیدنی را به دست گرفته بود و احساس امنیت بیشتری از پیش می کرد گفت:

آری هزاری از آن گفته‌اند، هماره آن را به جعبه‌ی جادو دیده‌ام، تمام زیبایی‌ها در آن است، آنجا کسی به جنگ دیگری نمی‌رود، کسی آزادی دیگران را مانع نمی‌شود، آنجا همه در آرامش و شادمانی زیسته‌اند، آنجا فقر نیست و کسی از گرسنگی نمی‌میرد، آنجا ...

رحیم به میان حرفش آمد و گفت:

آیا به آنچه دیده و شنیده‌ای باور داری؟

آیا همه را به حقیقت تصویر کردند؟

آیا نمایش به میانش راه نداشت؟

فراتر از آن آیا جنگ را به دورتر از خانه‌های خود نبردند، آیا جنگ را به خانه‌ی دیگران نکشاندند تا در دیار خویش در صلح زندگی کنند، آیا آزادی دیگران را منع نکردند تا خویشتنشان آزاد باشند، آیا آرامش و شادمانی را به جنگ و غم در دیار دیگران برای خویشتن ارزانی نکردند، آیا گرسنگی را به دیگران نفروختند و به فقر دیگران ثروتمند نشدند؟

مرد بیگانه گفت:

مرا چه سود که با دیگران چه کردند، خویشتن را دریافته‌اند، به خود و دنیای خود رسیده‌اند و حال آن چه لیاقتشان است را دارند، هر کس به دیار آنان پناه برد از آن زیبایی به او هم خواهند داد، او را نیز در این زیستن شریک خواهند کرد

رحیم گفت:

رانده‌شدگان به آن دیار کوچ برده‌اند و همه به دوردستی منزل کردند، دیگران را در دیار جهالت رها کردند تا در رنج خویش بسوزند و بسازند، اما از آن رانده شدگان به دوردست‌ها، از آنان که طلب پناه کردند، از آنان

که توشه بر بستند و به دیار دورترها برای زیستن در خویش رفتند، چند تن به سلامت به دوردست در آرامش منزل کرد؟

چند تن طعمه‌ی آب‌های خروشان شد، چند تن از رنج در خویش ماند و جان داد، چند تن در کپرهای آلوده به مرض مرد و سخت جان نبود، چند کودک چند مادر، چند پدر، چند پیرمرد و پیرزن به رنج سوختند، گاه خویشتن را سوزاندند، گاه برای پاسخ گرفتن به پناه بی‌پناه در آتش جنون حریم‌ها مردند و خاکستر شدند،

مرد بیگانه کلافه شده بود با صدای که به فریاد می‌مانست گفت:

کسی آنان را فرا نخوانده بود، کسی به آنان نگفته بود که به دیار ما بیایید، آنان خویشتن انتخاب کردند و پاسخش را دیده‌اند،

رحیم گفت:

به جبر زمانه انتخاب کردند، به جنگی که آتشش را صالحان افروختند سوختند و به آخرش در برابر همان صالحان که از دیرباز رؤیا فروخته بودند ایستادند و گاه غصب شدند، گاه بهانه شدند، گاه طعمه شدند، گاه فروخته شدند و هر بار به معنایی آنان را تفسیر کردند

گاه برای بشردوستی به یغما رفتند، گاه برای ثروت بیشتر به حراج رفتند و ...

مرد بیگانه به میان سخنان رحیم دوید و گفت:

ممنون از توشه‌ای که من دادی، از قوت و غذایت سپاسگزارم، می‌خواهم زودتر از اینجا دور شوم و به رؤیاهایم دست‌یابم، اگر به طلوع خورشید بر بخورم و هنوز در این صحرا باشم، شاید جانم را بدرند، شاید مرا زنده نگذراند

مرد این را گفت و به سمت دروازه کپر رفت، رحیم به او ندا داد تا صبر کند، آنگاه به بیرون رفت و بیرون را از زیر نظر گذراند آنگاه که دید کسی نیست و همه چیز در امن و امان است او را راهی کرد و به او گفت:

امیدم آن است که رؤیاهایت را به آغوش بگیری و آن‌گونه زندگی کنی که طالب بر آنی، درود مرا به سرزمین رؤیاهایت برسان و به او بخوان من آنچه سرزمین رؤیاهایم است را به دست خویشتن خواهم ساخت، چه در دل صحرا و بیابان چه در میان جنگل سبز، من آرمانم را به دنیا خواهم ساخت و پرچم دنیایم را بر خواهم افراشت

آن دو یکدیگر را به آغوش گرفتند و مرد بیگانه از آنجا دور شد و رحیم به خواب رفت تا در طول خواب و بیداری باز همه‌ی دنیا را نظاره کند، ببیند بداند و به دیگران از آنچه باورش است بخواند تا روزی آن دنیایی پدید آید که به آرمان او گره خورده است.

فصل ۹

وطن را باید ساخت

این عنوان کتابی بود که رحیم در میان صحرا شروع به نوشتننش کرد، رحیم تغییر را در تعلیم دید و دانست که برای تغییر دنیای آدمیان، برای ساختن دوباره‌ی جهان، برای پیشبردن اهداف و ارزش‌هایش باید که به تعلیم تکیه کند، باید آدمیان را به راهی تازه فرا بخواند و به آنان بیاموزد که جهان را چگونه باید دید، رحیم به طول تمام روزهایش به سر کلاس درس با کودکان شمه‌هایی از تغییر را در میان آنان دید، بحث‌ها و خواندن‌های

تازه‌ی آنان را دید، دید که چگونه از پیشتر خودشان فاصله گرفتند، جامه‌های کهن را برکندند و به دنبال جامه‌های تازه گشتند تا این دریدن را به دیبایی تازه تغییر دهند، این‌گونه بود که بیشتر از پیش دانست که هر تغییر از راه دانستن و تعلیم خواهد گذشت، دانست که برای تغییر آدمیان باید که به تعلیم و تربیت متوسل شد، دانست که می‌توان دنیای آنان را تغییر داد و این‌گونه بود که قلم به دست گرفت، هر شب بعد از آمدن به کپر شروع به نوشتن کرد، ارزش‌هایی که جان جهان به او آموخته بود را با دیگران مطرح کرد و نگاشت تا دیگران از آنچه او از جهان پیرامون ادراک کرده بیاموزند و دنیای تازه‌ای را بسازند، وطن را از نو بنا کنند و به جنگ با جبر روند، در برابر هر تحمیل بایستند و به طغیان هم قسم شوند تا تغییر فرو ننشینند و جهان را آن سازند که رویایشان پرورانده است.

تعلیم رحیم ادامه داشت، هر روز به کلاس درس می‌رفت، هر بار برای کودکان از ارزش تازه‌ای سخن می‌گفت، آنان را به گران‌مایگی جان فرامی‌خواند، به آنان می‌آموخت که برای حفظ آنچه ارزش خوانده شده است باید از ارزش دیگران پاسداشت کرد، به آنان خواند که جنگ برای نابودی است، از میان جنگ چیزی ساخته نخواهد شد و برای ساختن باید

که تلاش کرد، باید به خویشتن اعتماد کرد و به راه آنچه هدف خوانده شده ایستاد،

هر روز برای کودکان مبحث تازه‌ای را می‌گشود و تغییر آنان را می‌دید، آنانی که به فردا پدران و مادران خویش را تغییر می‌دادند بر آنان اثر می‌گذاشتند و در دوردست‌تری کودکان خود را می‌آراستند، ارزش‌ها تغییر می‌کرد و آنچه از دیرباز ریشه در فساد و نابودی داشت از ریشه بر کنده می‌شد و ارزش‌های تازه ساخته جای آن را می‌گرفت

روزی با آنان پیرامون جان سخن گفت، پیرامون این ارزش والا که یگانه ارزش زیستن هر جانداری است، روزی با آنان از آزادی سخن گفت که یگانه منجی ساختن جهان بهتر جانداران است، روزی آنان را به ارزش برابری فرا خواند و هر بار با گفتنش تغییر را در کودکان دید، دید که چگونه تفضیل را از خویشتن دور کردند، در جهان برتری و برتری‌جویان که هر کس در این وادی رقابت به دنبال برتری جستن از دیگران است، به دنبال برابری می‌گردند، برابری را ارزش می‌خوانند و برای آن از خویشتن دلیل و استدلال می‌تراشند، دید که آنان از آن وادی گذشتگان دور می‌شوند و باری دید که چگونه برای برابری دیگر هم‌کلاسان به تکاپو

افتاده‌اند، اگر حقوقی از آنان کاسته شده است، کسی به هواخواهی از او بر آمده و دیگرانی به پشتبانی او به میدان آمده‌اند

رحیم همه‌ی این تغییرات را می‌دید، حتی سخت‌ترین کودکان به ارزش جمعی تازه سر برآورده به میانشان واکنش نشان دادند و به تغییر پاسخ گفتند و رحیم به دیده‌هایش بیشتر از پیش دانست که راه این طریقت تغییر به تعلیم خواهد بود و این‌گونه عزمش از پیش بیشتر شد تا دریچه‌ای برای تعلیم جانان جهان فراهم آورد، کتاب بنویسد، شروع به نگاشتن کند، آنچه را آموخته است به دیگران منتقل کند و در برابر آن ارزش‌های پوسیده گذشتگان بایستد، به صدای خرد خود در برابر فریادهای آنان ایستادگی کند که روزی این نجواها در برابر آن فریادها ایستادگی خواهد کرد و نجوای یک تن به هزاری و هزاران به میلیون‌ها بدل خواهد شد و به آخرش همه را در بر خواهد گرفت که به ارزش تازه باور بیاورند و طریقت رهایی را در آن ببینند

هر کنش پیرامون رحیم از دیدن جانی آزاد در آسمان تا خواندن نامی بر اجنبان او را بیدارتر کرد و همت او را برای نگاشتن بالاتر برد، به این رقابت ساخته به دست انسان‌ها، در این دنیای برتری جویی و افضل شدن که در

جای‌جای آن ندایش به گوش می‌رسید، همه در حال ربودن منابع از یکدیگرند، همه در حال جستن طریقتی برای پیشرفت خویش برآمده‌اند، همه آمده تا دیگران را پله‌های ترقی خویش سازند، رحیم آمد و به رقابت با خویشتن ایستاد، ایستاد تا در بیان ارزش‌هایش از خویشتنش پیشی گیرد، هر بار برای بیشتر دانستن تلاش کند، هر بار باورهایش را پالایش دهد و به پیش برد، در جای نماند و از خویشتن پیشی گیرد و هر باور مسموم گذشتگان را به ارزشی مادام برای دیگران بدل سازد، این‌گونه بود که از هیچ دنیای ساخت، از نیستی و عدم ارزش برون آورد و نوشتن کتاب را به پیش برد

گاه به دیدن دریدن‌ها، گاه به فریاد گذشتگان و ندای دنباله‌دار پیشترها پر یأس شد و پس از چندی خواند که در آیین ما ناامیدی کافر شدن است، باید که امید را فراخواند باید که از آن مدد گرفت باید که برای پیشرفتن در جای نماند و اگر پاها را بریدند از دست مدد گرفت، اگر دروازه‌ها را بستند باید که پنجره‌ها را طریقت دانست و باید که از نو ساخت،

باید از هر زشتی در برابر گذشت و در خویشتن نماند، ناامیدی‌هایش به هزاری امید در دل مانده به هزاری رؤیا بر ذهن پرورانده به هزاری تصویر

در آینده‌ها تغییر کرد، روزی را ترسیم کرد که در آن هیچ از زشتی به جای نماند، روزی را تصویر کرد که آزادی دیگران معنای آزادی خویشتن باشد، روزی را تصویر کرد که حرمت بر حریم دیگران والاترین ارزش‌ها است، روزی را که برابری بزرگ‌ترین فضل و برتری است، روزی که همگان برای برابری دیگران از جان و دنیای گذشته‌اند، روزی که همه دنیای خویشتن را ساخته‌اند و با بال و پر دادن بدین رؤیا بود که باز بر پای ایستاد و ذره‌ای عقب نماند

روستای صحرا، سرزمین تبعیدشدگان ندای دریدن داد، آمدند تا گوسفندان را بدرند و قربانی راه وطن کنند، گاه ندای وطن به خون‌خواری همگان را فرا خواند، گاه فریادهای قدرتی عظیم آنان را به خون‌پرستی و خونخواری فرا خواند لیک رحیم برابر هر چه خون بود ایستاد، به ندای کودکان تعلیم دیده که راه راستی را برگزیده بودند فریادها صحرا را در خویش فرا خواند، بزرگان روستا آمده تا خون بریزند، آمده تا در راه مانا بودن سرزمین جاویدان با خون زمین را رنگین کنند،

تیغ‌ها بر دست و قربانیان به پیش در خاک ماندند تا کاخ‌ها را فرا سازند، در برابر کاخ طلایین قدرت هزاری دست و پا بسته بر زمین بودند تا به نژاد

کهترشان فضل نژاد آنان را عطا کنند، کول‌وران، گرده‌سواران و گرده‌گیران همه به پیش آمدند تا به خون خویش بر دوش‌های زخیمن و خونینشان بکشند آنان که ادعای تاج و تخت کرده‌اند، آوردند در پیش بیشمارانی را که به غصب خوانده‌اند، به یغما برده‌اند به غارت اسیر کرده‌اند آنان که برده نام گرفتند، آنان که گاه کنیز شدند و گاه برده خوانده شدند همه را فرا خواندند که روز ساختن کاخ‌ها بود، از خاک کاخ بر آمد از کاخ قدرت ریشه گرفت و قدرت همه را به استثمار خویش فرا خواند، نخست به جماعتی که برایش سینه زدند، برایش به خاک نشستند و والایی‌اش را اجر نهادند مرتبت داد،

آنان را والایان روزگار نام نهاد، بر آنان تاجی از زر بخشید، آنان را تا مرتب ولیعهدی، وزارت و وکالت بالا برد، بر آنان خواند

شمایان جانشینان من بر این کاخ عظیم خوانده شدید، از این مرتبت والا از این خون و نژاد از این خاک و فساد و از این دین و لقاح از هر آنچه بر شما ارزانی داده‌ام بخورید و بنوشید، لذت برید، بر گرده‌ها پا نهید و والاتر شوید که اصل والا بودن و والا ماندن بزرگ‌ترین ارزش‌ها است، گاه برای افضل بودن یکایک را بدرید، گاه برای احقاق حقتان گاه برای پاسداشت از

حریمتان گاه برای کوچک شمردن غیرتان، دیگرانتان را بدرید، بدوید خون بریزید و از این دیوانگی لذت برید،

قربانیان به پیش می‌رفتند، از همه در میانشان بود، یکی گاو بود و دیگر گوسفند، یکی مار بود و دیگری مارمولک، دیگری پست‌تر از پیشینیان، همه پست بودند، گاه زنی از کهتران شمرده شد، گاه رانده‌شده‌ای زشتی خطاب شد، گاه نژاد کهتری را به پیش آوردند، گاه چشم تنگان کوردل را فرا خواندند، گاه مفت‌خوارگان و گاه از خویشتنشان، از خیانت‌کارانشان، از مخالفانشان، از ایستادگان در برابر نظم موجود، از آنان که دیروز همراهشان بودند و امروز در برابرشان ایستادند هر که از هر چه گفت اگر دورتر از ارزششان بود اگر فراتر از باورشان خواند، اگر ذره‌ای ایستادگی کرد، اگر طغیان به دلش زنده مانده بود محکوم به قربانی شدن شد،

آری آن‌کس که یاغی بود که طغیان داشت که تغییر خواست که متفاوت بود هر که هر احساسی فراتر از تسلیم و سر سپردن در خویش خواند محکوم به معدوم شدن بود، این ارزش والا برتری جستن سرآخرش همه را تسلیم می‌خواهد، همه را در خاک فرا می‌خواند هیچ تفاوت نیست چه کس در هرم قدرت جا خوش کرده است، از چه طریقتی سخن رانده و چه

راه‌کارهایی را نشان داده است، مقصد و مقصود یکتا است، همه در برابر قدرت کرنش کرده‌اند، همه در برابر این زشتی سر تعظیم فرو آورده‌اند و راه‌های متفاوتشان به تسلیم همگان را کشانده است، طغیان را بر نمی‌تابند، ایستادگی را نکوهش خواهند کرد، هر چه به مقاومت خوانده شده است را از زیر تیغ خواهند گذراند و حال آمده تا در جشن خونشان زمین را خونین کنند، کاخ را به خون رنگین کنند و از خاک به خون در آمده کاخ رنگین و طلایی را محفوظ بدارند

همه دست و پا بسته در برابر کاخ قدرت به خاک در آمده ایستاده‌اند که رحیم فریاد زد:

ندوید و ندرید

کودکان به خواندنش به رقص در آمدند در برابر قربانیان رقصیدند، دستبندان به دستان را نوازش کردند، کسی فریاد زده چه می‌کنید دیوانگان آنان را شناخته‌اید، می‌دانید آنان از کیان‌اند؟

فریاد و همهمه در میان جماعت بالا گرفت که یکی فریاد زد:

آنان چشم‌تنگان کوردل هستند، آنان حیوانات بی ارزش هستند، آنان دونمایگان بی‌خرد هستند، آنان سیاهان برده هستند، آنان درد و بلای در کوچه هستند، آنان پست‌تر و ما افضل آنانیم

کودکان به رقص ادامه دادند، یکی دستبندها را آرام به رقصش گشود، هزاری به پیش آمدند و دستبند بر دست کودک زدند، او را نجس شمردند، او را از خیانت‌کاران خواندند، مرتبتش به زیر افکنده شد، زیرا که افضل بودن خود را خار شمرد، به دستان بسته به جمع قربانیان در آمد و باز کودکان رحیم و برخی از روستاییان به دور حلقه‌های بر زمین در بندان به رقص در آمدند با قربانیان رقصیدند، پدر و مادر کودک هم به میان آمده بود برای کودکش رقصید، به چشم کودکش هزاری کودک دید، کودکان از جنس‌های گوناگون، از جنس چشم‌تنگان کوردل، از جنس حیوانات بی ارزش، از جنس سیاهان برده و از جنس هر چه جان در جهان بود

پدر مادر کودک، در چشم کودکش دید هزاری را که به جان برابرند که جان والاترین ارزش‌ها به نزد آنان است، پدر و مادر و دیگر روستاییان برآمده در میدان قربان و رقص دید که همگان چگونه‌اند و چگونه جان‌اند

همه را دیدند و با چشمان گریان به طول هزاران سال تبعیض، روا داشتن زشتی، به طول هزاران سال زندار در جنون اشک ریختند و رقصیدند، دستبندها را گشودند، باز کرده قربانیان به میدان ایستادند و رقصیدند، همه اشک ریختند، خون از چشمانشان جاری شد، کاخ سر برآورده به دل صحرا فریاد زد:

بدوید و بدرید

جمعیت بیشمار از روستاییان از جوانان تندخوی از هزار و هزاری که در این افضل بودن خویشتن را محق و حق را در اختیار خویش دیدند به میدان دویدند، همه می‌دویدند، می‌دویدند تا بدرند، شاید هم بسیار از جانان دریده شد اما به سر آخرش آنان که دویده بودند به رقص در آمدند از رقص بیشماران که دیگر نه چشم تنگ کوردل، نه حیوان بی ارزش، نه زن نجس خوانده شده و نه هزاری القاب دیگر که همه جان بودند به رقص در آمدند و همه در برابر کاخ قدرت رقصیدند، کاخ دیوانه شده بود، خاک فریاد می‌کشید، قدرتمندان و قدرت‌پرستان فریاد زنان جامه دریدند و بر سر و روی خود کوفتند، کاخ طلایین بر جای مانده بود نیرنگ کرد، فریب داد و

حربه بست، حیله کرد، دروغ گفت و باز ندا داد، هر کدام از قدرتمندان و والانشینان چیزی گفت تا دیگران را بفریبد و باز داستان قربان ادامه داشت

گاه سر بریدند، گاه خون به زمین جاری شد و کاخ فریاد زد:

خون بیشتر برای فروکش آنچه خشم من است، آنچه کینه‌ی من خوانده شده است، برای فروکش آنچه من خوانده‌اند خون خواهم خواست

بدوید و بدرید

کودکان اشک ریختند، هر که در میدان قربان بود اشک ریخت، حتی از میان جوانان تندخوی هم جماعتی اشک ریخت و اشک چشمشان به خون بدل شد و خون برابر کاخ را فرا گرفت، آن‌قدر بالا رفت و بیشتر شد که کاخ را به خون در خویش غرق کرد، آنگاه صدای خاک و کاخ و هر چه در این وادی مستانه می‌سرود به آسمان رفت و باز ندای گذشتگان را سر داد

بدوید و بدرید اما صدایی به بیرون درز نکرد و هر چه گفتند در میان خون بر آمده در برابرشان ساکت ماند و مسکوت ماند

کتاب رحیم تمام شد آنچه از باورهایش بود آنچه می‌خواست ارزش تازه بخواند را نگاشت و به میادین شهر فرستاد، چندی از نشر تعلیمش نگذشته

بود که به میدان شهرها به میدان وطن، وطن‌دوستان و وطن خواهان به هر نقطه از دیار مادری سرزمین پدری خاک اجدادی، کاخ صاحبان و مالکان به فریاد در آمد

رجیم رانده شده به شما می‌خواند:

وطن را باید ساخت

فریاد آنان که می‌فروختند به آسمان بلند شد، رانده شده‌ای آمده تا ما را به راه تازه‌ای فرا بخواند، فریادها به آسمان می‌رفت و تعلیم رحیم به پیش بود، مرزها را در می‌نوردید به هر گوشه‌ی جهان سرک می‌کشید و هر کس برابرش بود را به آموزه‌ای از قلب جانان جهان فرا می‌خواند، به آنچه خویشتنشان به طول عمر دیده‌اند، به آنچه از آن ادراک کرده‌اند، به آنچه ندای بلند آسمان و زمین است به گوششان خوانده شده لیک این نجواهای کوتاه و بی‌رمق جان جهان در برابر فریادهای سرکش و عربده‌های دیوانه‌وار دیوانگان گنگ و نامعلوم بود

آنچه آنان به طول عمر با مهر بر جای مانده از غصب دیوانگی خوانده‌اند را برایشان خواند،

ندوید و ندرید، جنگ نکنید که جنگیدن نابودی است برای ساختن باید که مدارا کرد، باید که ایستاد باید که تلاش کرد باید که در راه ماند

به هدف والای در برابر چشم بدوزید و به امید، آنچه برایش آرزو کرده‌اید را به دست آورید

در برابر ظالمان سر خم نکنید که آنان آماده‌اند بر گرده‌هایتان سوار شوند و آنچه می‌خواهند را به پیش برند

جان والاترین ارزش‌ها است آن را دریابید که یگانه گوهر وجود همه‌ی جانداران است

برای پاس داشتن آزادی باید که آزادی دیگران را محترم شمرد،

جملات یک به یک تکرار می‌شد، آنچه در طول تمام روزگاران پرندگان اسمان چهچهه زدند، حیوانات به بیابان فریاد کشیدند، گرگان جنگل زوزه کردند، چشم تنگان کوردل به اعماق وجودشان نجوا کردند، بردگان و غلامان و هر چه جان در جهان بود همهمه‌اش کرد، درخت و کوه و جنگل و دریا به باد خروشان خواند و همه در جهان لقلقه‌اش کردند را حال به زبان

رانده شده‌ای ملعون به زبان یاغی سرکش به زبان طغیانگری که در برابر هر چه ارزش پوسیده است ایستاده شنیدند و با او تکرار کردند

برخی به خواندن غزل‌هایش غزلی سرودند، فریادهایش را به اعماق جان به طول هزاران سال به عربده‌های دیگران و به ترس از تغییر فرو خورده بودند و حال به ندای او غزل سرودند، به ندای او پاسخ گفتند که ندا از او نبود از جان جهان بود، از آزادی در دل‌ها بود، از آنچه همه آن را شنیده بودند بود اما باید که یکی آن را فریاد می‌کرد، باید یکی دیگران را ندا می‌داد تا به آهنگ جان جهان گوش فرا دهند تا مرتبت زندگی را پاس بدارند تا همان‌گونه که همه‌ی جانان عاشق به زیستن است، زیستن را پاس بدارند

اما همه برای پاس داشتن زیستن به میان نیامده بودند، همه به تغییر درود نفرستادند، همه این‌گونه نبودند که برای ندای درونشان حرمتی قائل شوند و از جان جهان آن بشنوند که به طول تمام بودن‌ها فریاد زده است، بیشمارانی دل در گروی قدرت داشتند، بیشمارانی آلوده به نجاست مالک بودن بودند، بیشمارانی به ترس دست و پا بسته در تعصب وامانده بودند، هزارانی دیوانه‌وار دل در گروی دیوانگی داشتند

ای وای که بیشمارانی هیچ نمی‌خواهند جز غصب قدرت، جز کنیزکی و غلام بارگی در برابر شهوت، جز پاسخ به ندای دیوانگی با عشرت، جز ... و آنان مالکان جهانند، آنان صاحبان قدرت‌اند، آنان بر گرده‌های کول‌وران نشسته دیگران را به پیش فرا می‌خوانند، گاه به فدیه‌ای آنان را به حربه هم‌رنگ کرده‌اند، گاه به تیغ تیز قدرت جانان دریده را به رقص در آورده تا در ترس کنیزکی آنان کنند و گاه به شهوت و ثروت دیگران را کول‌بر کردند و بر گرده‌ها نشستند

صاحبان، مالکان، قدرتمندان، خدایان، بازی خوردگان، مسخ شدگان، دیوانگان، زرپرستان، زور خویان حال باز آسمان و زمین فاسد در افکارتان، کاخ ساخته به انوارتان ندای پیشترها را خوانده است،

بدوید و بدرید

باز در برابرتان کسی است که خوی وحشی صفتیان را سیراب خواهد کرد، باز به ندای دویدن و دریدن پاسخ گویید که این ندا به گوشتان به طول تمام مسخ شدن در قدرت و ثروت و شهوت بیدار شد، بال و پر گرفت و جز این ندا هیچ نشنیدید،

کاخ‌های دور و قربانگه دیوانگی‌تان در تلاطم نابودی است، باز ندا می‌شنوید، حربه کارگر نیست، زر و ثروت و شهوت به دادتان نخواهد رسید، این فریاد به هیچ خاموش نخواهد شد، زورتان تنها ایده برای نابودی است، تنها راه برای خاموشی است، تنها فکر برای تن کوشی است

بیایید سینه‌ی آزادگان جای خنجر شما است، بیایید و بدرید، باز فرا خوانده‌اند تا بدرید، تیغ‌ها را به دست گیرید، خنجرها را تیز کنید، تفنگ‌ها را پر فشنگ کنید، دست بر ماشه‌ها بچکانید، بمب به تن ببندید به میدان بیایید تا صدایی شنیده نشود، اما صدا فرا خوانده است، ندا به میان آمده است، فکر به پیش است و اندیشه در خویشتن بارور و باز هم زایش خواهد کرد، باز هم به پیش خواهد رفت، آن قدر بدرید و بدوید که آخرش ندای همان فریاد پیشترها گوشتان را پر کند، ندای یکی از آنان که دریده‌اید از پیشتری دوباره به گوشتان خواهد رسید، دوباره خواهید شنید اما اینبار نه از دوردستان که یکی از قاتلان دست آموز خودتان آن را تکرار کرده است

وطن را باید ساخت،

به سراسر گیتی نشر شد و ندای رحیم زمین و اسمان را فرا گرفت، فرا گرفت تا به آنان بگوید دوباره جهان را ببینید، برای ساختن آنچه وطن

خوانده‌اید بکوشید، وطن را برای آرمان‌های خود بسازید، آرمان‌های بارور، ایمان‌های نوساخته به پیش آمده تا دیار خویشتن را بسازند، به هم باوران و باورمندان به جان خانه‌ای را تدارک بینند که همه در آن جان و والایند، همه آزاد نگهبان آزادی دیگران‌اند، همه برای برابری آنچه تفضیل خویش است را به خاک خواهند سپرد تا هر چه زشتی است را به خود ببلعد و از یاد ببرد که روزی دیوانگانی خاک را پرستیده‌اند

رحیم می‌دانست، می‌دانست که فریادهایش آن ندای کم سو به سالیان دراز محتاج است که جهان را در برگیرد که هزاری به میلیون بدل شوند و سراخرش جهان یکپارچه برای جان به میدان آید، آری همه را از پیشتری می‌دانست، می‌دانست که این ارمان والا آغازگر راه طولانی برای بیداری همگان است، برای درگیر شدن در تغییر بیشماران است که طول و درازایش را باید که به دورتری از خویشتن و عمر خویش نسبت داد، اما خشت اولش را بر زمین نهاد تا بیشماران جان جهان بر آیند و این بنای تازه از آزادی و برابری و جان انگاشتن را به پیش برند،

می‌دانست و می‌دید که هنوز خاک را پرستیده‌اند، هنوز نژاد را گرامی داشته‌اند، هنوز بر تربت‌های خاک‌گون زمین سجده برده‌اند، هنوز بر آلت

قدرت سر خم کرده‌اند، هنوز در شهوت منزل دارند و این ندا آنان را به تغییر فرا خواهد خواند، آنان را به باز آفریده شدن فرا خواهد خواند اما حال دید که چگونه به روز استقلال، به روز والا شمردن خاک اجدادی، به روز والا دانستن نژاد پاک به روز سرزمین مادری بیشمارانی به بیرون خانه‌ها آمده‌اند، آمده‌اند تا این خاک اجدادی، این کاخ ریشه دوانده در فساد را بپرستند

صحرا بار دیگر جولانگاه بیشمارانی از روستاییان شد، روستاییانی که می‌دانستند، رحیم، رجیم ملعون کیست،

می‌دانستند نگاشته‌اش چه طوفانی به راه انداخته است، می‌دانستند که دولت پنهان برای نیست و نابودی‌اش فدیه‌ها در نظر گرفته است، می‌دانستند که کمی دیرتر او را به جوخه‌های دار خواهند فرستاد، لیک کودکان را هم دیدند، آنان که دیگر به مثال دیرباز خویش نبودند، آنان که دیگر جان دیگر را آزار نگفتند، آنان که آزار دادن را بزرگ‌ترین زشتی شمردند، آنان را دیدند که چگونه برای برابری دیگران از هر چه افضل و برتر شمردن است دور ماندند

همه را دیدند و هیچ تن نتوانست خوبی را نفی کند، زیرا که خوبی به دل همگان یکسان و برابر است، نبریدن سر حیوانی برای سیر کردن، دوری خونخوارگی است، همه صدای ناله‌های او را شنیده‌اند، همه ترس را به چشم‌های حیوان در بند دیده‌اند و همه آنگاه که گوشت در خون او را به دندان می‌کشند به پستی خویش درود می‌فرستند و می‌خوانند که زشت‌ترین و خون‌خوارترین جان جهان بر زمین‌اند که عقل را به اسارت غریزه برده حال خون می‌خورند و بر این زشتی خویش می‌بالند

آری همه‌ی روستاییان آنچه رحیم کرده بود را به چشم دیدند، آنچه او می‌خواند را شنیدند و آنان که دورتر از آنچه قدرت و قدرت‌پرستی والانشینان بود به مدد از آن مهر مانده بر جانشان خواندند که او آنچه خوانده است را به مهر دریافته و خوبی به نزد خوانده‌های او است، لیک بودند جماعتی از تندخویان که خویشتن را به تعصب واگذاشته‌اند که ترس به دنیایشان مستولی است که فرمانده‌ی دنیایشان همان دیوانگی پیشترها است، بودند آنانی که به حربه‌ها پاسخ بگویند که خشونت را بستایند که این دویدن و دریدن را آموزه و آوازه‌ی دنیایشان کنند، بودند آنانی که به عشوه‌های شهوت پاسخ گویند گاه به پیشکش قدرت گرفتن در دوردست

گاه به در خود گرفتن ثروت در کوی‌بست و گاه به آوازه‌های شهوت در خویش مست،

بودند آنان، بودند که در میان پرستیدن خاک در میان خاک بر سر ریختن بیشمارانی، در میان آنچه سرود خوانده شد، در میان فریادهای تحجر و تنفر، در میان شعرخوانی برای برتری جستن خاک‌ها و نژادها، برای جشن و آیین اشاعه‌ی نفرت بر دیگران، بودند آنانی که دست به خنجر برند، بودند آنانی که ماشه‌ها را بچکانند، بودند آنانی که به فریاد بدوید و بدرید لبیک بگویند

بودند آنانی که خویشتن را به آتش کشند تا دیگران که فریاد زده‌اند را خاکستر کنند، آنان بودند و خویشتن را به هر چه در برابرشان از تعصب و ترس تا حربه و فریب تا آرزو رؤیا تا قدرت و شهوت فروختند و به پیش رفتند

برای جنازه‌ی طغیان گران چه قدر در نظر دیده‌اید؟

به دنیایی که همه چیز را کالا خوانده‌اید آنان را به چند معامله کرده‌اید، خون آنان را به چند فروخته‌اید، به سودای خاموشی‌شان کشته‌اید و در بند نگاشته‌اید، بر بندهای پولادین آنان خودکشی را به جانشان خورانده‌اید، گاه تیغ بر دستانشان، گاه شکنجه بر کردارشان و گاه دیوانگی بر رفتارشان،

به چند خون آنان را معامله کرده‌اید؟

تعصب را فروختید و خشونت را خریده‌اید معامله‌تان در تفریق میان مهر و زیستن است، آری بکشید بدرید، به ترس فرا بخوانید به تعصب در بند بکشید و به آنچه ساخته و در قدرت دارید حربه کنید و سرآخرش فریادی که به خشونت فرو خوانده‌اید را دوباره خواهید شنید

دست و پا نزنید این تغییر و ساختن در راه است هر چه کنید به پیش می‌رود و همه‌ی جهان را در بر خواهد گرفت، چه کشتید، چه در بند نگاه داشتید، چه به حربه فرو نشاندید و چه هر چه به عقل‌های در بند غریزه‌تان بود به کار بستید باز هم ندایی جهان را فرا خواهد گرفت

وطن را باید ساخت،

فراتر از آن دنیای را باید دگرگون کرد، ارزش‌ها را باید که دوباره جان داد، باید جان را دوباره آفرید باید که جهان را دگرگون کرد و هر ارزش را از نو آفرید و ساخت

جهان را باید ساخت

روز استقلال وطن پیشینیان بود، همه در گوشه گوشه‌ی کشور آمده بودند تا این روز تاریخی را پاس بدارند، آمده بودند تا بر این ارزش دیربازان صحه نهند و آن را بزرگ بپندارند، اما نداهایی از گوشه گوشه شنیده می‌شد،

اینبار نه به مثال دیربازان که همه خاموش بودند نه چون آن پیشتری که همه هر آنچه خوانده شده بود را می‌خواندند که اینبار برخی صدای شنیده را به نگاه شک‌آلود خود پاسخ گفت،

پرسش کرد، بر جای نماند و حرکتی را به پیش برد

باید وطن را از نو ساخت، یکی آن‌گونه گفت، آنجا که در میان شعر تملق‌آمیز وطن همه‌ی جان و ایمان و باور خوانده شد، آنجا که وطن ساخته از پیشینیان کرامت داده شد، کسی در میانشان بود که بخواند وطن را باید دوباره ساخت، باید آن را تغییر داد و باید که در جا نماند، کسی از گوشه‌ای سخنی گفت و در میان آوازها هم یکی فریاد دیگری سر داد

آنجا که همه فریاد وطن سر دادند، صدای تنی شنیده شد که فریاد جان گفت و همه او را نظاره کردند، همه صدای او را شنیدند و این یک صدای در میان هجوم صداهای همانند بیشتر به گوش رسید،

اما حال دیگران دانستند که تغییر راهی در میان بودن آنان است، حال با هم خواندند و هر بار از یکدیگر پرسیدند،

روز پرستش خاک بود، باید که به خاک می‌ماندند باید که سجود می‌کردند، باید در برابر عظمت و بزرگی این خاک اجدادی سر تعظیم فرو می‌آوردند و در گوشه گوشه‌ی وطن اجدادی در خاک بسیاری نشستند و در میان صحرا تبعیدی‌ها هم برخی بر خاک نشستند

اما در میان این صحرا بودند آنان که در خاک ننشسته ایستاده در دل کار بودند، آنان به این آیین حتی پای هم نگذاشتند، آخر دانستند برای ساختن باید که تلاش کرد، برای تغییر باید که در کار بود، باید که ایستادگی کرد و در خود نماند، پس در خاک نماندند و از تمام جلدهای ساخته برایشان بیرون آمدند،

اما باز هم بود در دل صحرا آنانی که خاک را به آسمان می‌بردند تا این الوهیت و قداست را به آسمان پیشکش کنند،

همه‌ی درخاک ماندگان در برابر عظمت این خاک اجدادی گاه اشک ریختند، گاه خویشتن را کوچک و خار شمردند و گاه هر که در پیش بود را به گرده سوار کردند که او داعیه‌دار وطن بود

او مالک بر این خاک بود و بر کول کول‌وران ایستاد، به قله‌ها رسید و در کاخی عظیم طلایین‌گون هزاری برای همه از ابهت و بزرگی خواند، تفاوتی بر کیستی این ابهت به میان نبود، تنها خواندن این بزرگی احساس کوچکی را به آنانی داد که بدانند باید در برابر بزرگان به خاک افتند، باید کول‌های زخمی خویش را برابر آنان به خاک بنشانند تا آنان در آن بزرگی فرمانروایی کنند

صحبت از خاک، بزرگی و بزرگ انگاشتن بود که رحیم در دل صحرا با برخی از همراهان کار می‌کرد، کار می‌کرد از دل صحرای در بی آبی و بی زیستن مانده، جرعه‌ای آب و ذره‌ای قوت پدید می‌آورد تا نه به دریدن که به زیستن آبادی با هم باشند،

برخی در روستا به دور از آنچه بزرگداشت وطن و وطن‌پرستی بود به کار مشغول بودند و آنانی که این کرده‌ی آنان را دیدند خونشان به جوش آمد، رحیم را تصویر کردند، آن حربه‌ها، آن فریب‌ها، آن نداها، آن فدیه‌ها، همه در برابر دیدگانشان بود، از آن فراتر رفتند، به یاد خیانتش افتادند که چگونه ندا داد ندوید و ندرید، چگونه اسیران وطن که باید در برابر آنان به خاک می‌نشستند، باید غلام و برده و کنیز می‌شدند، باید خدمت آنان می‌کردند را

برابر دانست و آزادی‌شان را پاس داشت که همه آزاد باشند، به یاد زشتی‌ها و پلیدی‌های او افتادند که چگونه با خواندنش کودکان را به راه دوری از وطن خوانده است، چگونه جوانان شهر را دور از آرمان‌های گذشتگان کرده است،

باز دیدند، دیدند که چگونه به کتاب کفر آلود خود همه را به طغیان فرا خوانده است، جماعتی بودند از روستاییان از شهریان از پایتخت‌نشینان، از هم باوران و قدرتمندان

از آرزومندان به قدرت و صاحب شدن، از آنان که می‌دانستند آن جنازه را چند معامله کرده‌اند، از آنان که برای ریختن آن خون و برای داشتن آن ثروت برنامه‌ها داشتند و رحیمی که باز در حال کندن و خاک ریختن بود،

خاک بر سر برخی ریخته می‌شد که اشک می‌ریختند که گریه می‌کردند از ارزش‌های رفته بر بادشان داد سخن می‌دادند، از آنانی که آمده تا آنچه از پیشینیان دارند را بر خاک ریزند و آن خاک را به صورت خود ریختند و کاخ در برابر که طلاگون بود با فرمانده‌ای حاکمی، پادشاهی و خدایی فرمان داد، محکومین به پیش رفتند و در حالی که خنجرها را تیز می‌کردند،

تفنگ‌ها را به فشنگ می‌آراستند، بمب‌ها را به کمر می‌بستند، مدام غزل از حب وطن می‌خواندند

یا قدرت معلوم، یا مالک مظلوم، یا صاحب در خون

وطن هم جان و هم ایمان و هم راه

وطن معنای بودن در دل ماه

وطن قدرت قساوت خون هر شاه

وطن حب است این احباب در راه

رحیم خاک در برابر را می‌کند و بالا می‌آورد که اولین خنجرها به جانش فرو رفت، از پشت خنجری جانش را شکافت و داخل شد، خونش زمین را سرخ کرد، آنچه همه‌ی هستی و بودن همه‌ی جانان بود را پیشکش جانان خواند

جان یکدیگر را ندرید،

فشنگی از روبرو به دستش رسید و جانش را شکافت، آمده بود تا سینه بگشاید، آمده بود تا جانش را به خون در آمیزد که رحیم خواند

نجنگید، جنگیدن نابودی است،

به پاسداشت دیگران می‌توان حریم خویشتن را پاس‌داشت

آنان که در کنارش بودند خواستند که دست به بیل‌ها برند و به جنگ درآیند، آنان که راهش را پاس می‌داشتند آنان که برای تغییر آمده تا در روز جشن خاک و کاخ بکارند و کار کنند دست به سلاح بردند تا بدرند که رحیم فریادکنان گفت:

ندرید، نجنگید، بسازید، کار کنید که به تلاشمان جهان را خواهیم ساخت

جوانان تندخوی، متعصبان رزمجوی، وطن‌پرستان دیوروی، همه و همه دوره‌اش کردند، خنجرها بالا رفت، سینه را شکافت، تیغ بر جانش در آمد و او را به خون غرق کرد، زدند و پاره کردند، تیغ‌ها را بردند و جاودانه کردند

دورتر از آنان یکی خواند:

رحیم مانا است، او جاودانه است، او آمده بود تا ما را فرا بخواند، او آمده بود تا به ما راه زیستن بیاموزد، او یکتای جهانیان است

رحیم جانی نداشت تا فریاد بزند، خون همه‌ی وجودش را در نوردیده بود و جان می‌داد که آرام و زیر لب خواند:

برتری را برانید

یکی از کودکان فریاد زد:

رحیم خواند بر من ندا داد که بخوانید این صدای جان جهان است، این صدای همه جاندار جهان است، این ندا را همه با هم سرداده‌اند، بخوانید که هیچ تن چنین نخواند و همه با هم خواندند

همه آرام به او نگریستند که در خون غرق مانده می‌خواند:

بسازید، آنچه رویایتان است را بسازید

بیشمارانی در حال ساختن بودند و بیشمارانی در برابرشان در خاک نشسته خاک قدسی را می‌ستاییدند کاخ بزرگی به نماد از خاک اجدادی در برابرشان بود و گاه و بیگاه در برابر آن کرنش می‌کردند، خونی را ریخته آن خون را به قربانگه کاخ تقدیم کردند و با خونش به در و دیوارهای کاخ کشیدند تا بداند چه ارزش والایی دارد، آنان که کار می‌کردند در پی ساختن دنیای تازه‌ای بر آمده بودند و آنان که سجده می‌کردند آمده بودند تا دنیای پیشترها را پاس بدارند و با آن زنده باشند، کاخ طلاگون در برابر به نداهای بیشمار گوش فرا داد، بیشمارانی که غزل خواندند که شعر سرودند که خاک بر سر ریختند که آوازها خواندند، خون ریخته را در برابر کاخ بزرگ بر زمین کوفتند و آنگاه بود که باد به اسمان غرید

طوفان به پا شد، آسمان را در خویش فرا خواند و همگان از نعره‌های اسمان و باد به لرزه آمدند، کاخ خواند:

نهراسید آسمان و باد آمده تا مرا بستایند،

آمده تا این خاک قدسی را پاس بدارند،

طوفان به پیش آمد و با آمدنش خاک را به اسمان برد، همگان در برابر بزرگی کاخ و خاکشان به سجده افتادند و این بزرگی را ستاییدند،

مردمان فریاد می‌زدند:

بزرگی جاودان از آن این خاک اجدادی است، باد و آسمان آمده تا این خاک قدسی را به اسمان برد، آمده تا به همگان بگوید که والاترین ارزش‌ها به نزد این خاک نهفته است

بیشماران دوباره بر خاک می‌افتادند و طوفان به پیش می‌آمد، آنان که کار می‌کردند فاصله گرفتند و به دورتری نگریستند، شک به دلشان راهدار شد، گفتند این باد به خدمت خاک اجدادی آمده است؟

آیا آمده تا این خاک قدسی را به آسمان برد؟

ندای بیشماران در خاک مانده به تشکیک آنان افزود و باز همه همه را نگریستند و از زیر نظر گذراندند

باد پیش می‌آمد و به کاخ می‌رسید که شدت گرفت، طوفانی‌تر از پیش شد، دیوانه‌وار به پیش می‌آمد که پرستندگان از ترس به دورتری پناه بردند و به مثال آنان که کار می‌کردند نظاره کردند، خاک به آسمان می‌رفت و به کاخ می‌رسید، کاخ با غرور فریاد می‌زد:

این است آنچه بزرگی خاک اجدادی خوانده‌ام، ببینید که چگونه خاک ما را به اسمان می‌برند، جنازه‌ی قربانی هم در برابر کاخ به زمین بود و خاک با باد و طوفان به آسمان می‌رفت که باد جنازه را به خود در بر گرفت و به آسمان برد،

همگان به آن نگریستند و در چشم بر هم زدنی غیب شدن آن را دیدند تا خواستند چیزی بگویند و یا کاخ بتواند چیزی بگوید، باد پیش رفت و کاخ را در بر گرفت، آمد تا در برابر کاخی که ریشه از هر چه در پیشترها بود را در بر گیرد، آمده بود تا در برابر آنچه از ریشه‌های پیشتر می‌خواندند، آنچه در فساد در آب و گاه در خاک، در تعصب و ترس، در دیوانگی خرافات، در افسانه‌ها و در جنون ریشه داشت را به مصاف بنشاند،

باد آمده و کاخ را در بر گرفت، همگان به باد و کاخ و خاک چشم دوختند، همگان دیدند که چگونه باد کاخ را در بر گرفت و در چشم بر هم زدنی آنچه ریشه از او بود را با خود از زمین بر کند، ریشه بر آب ریشه در فساد و ریشه در خاک، هر چه بود را با خود برد و از زمین بر کند،

جنازه‌ی قربانیان را هم بر کند، همه چیز را با خود برد و در دوردستی هیچ از هیچ باقی نگذاشت، کاخی به میان نبود، خاکی نبود، جنازه‌ای نبود اما باز هم اندیشه بود، باز هم خرد بود و شاید این باد و طوفان‌ها توانست آنچه دیوانگی و جنون، آنچه بقا و غریزه، آنچه پستی در پیش و سنت است را از خود بر کند و دوباره خویش را بسازد، باد طوفان کرد، ریشه‌ها را بر کند و به آخرش اندیشه را باز فرستاد

دیگر هیچ تن نبود هیچ نامی از آنان که فریاد زدند نبود و نباید که بود اما فریادشان، ندایشان، تغییرشان، آرمان و هر آنچه اندیشه کردند، مانا و جاویدان بود، کوه‌ها زمین و دریا ندای رحیم را خوانده‌اند، از پیش‌ترها خوانده‌اند، همه خوبی را دیده‌اند و کافی است ذره‌ای به ندای آنان گوش فرا دهند و از آن بیاموزند تا صدای رجیم‌های درون خویش را بشنوند

صدای یاغیان، طغیانگران صدای اعتراض و زندگی را بشنوند، باید که صدای را شنید و آنگاه ندای رحیم در گوش‌ها تنیده خواهد شد

که این نه صدای من این صدای همه‌ی جانداران است، صدای همه و طریقت همه‌ی آنانی است که جان‌اند و جان والاترین ارزش دنیای آنان است، صدای آنانی است که آمده تا در برابر قدرت بایستند، آمده تا رؤیای خویش را خویشتن بسازند

این صدا در سینه‌ها فریاد شده است و حال دنیایی خواهد ساخت به بزرگی تمام اندیشه‌ها، به آزادی تمام باورها، به برابری همه‌ی جان‌ها به احترام و آزار نرساندن به هر که جان است، این جهان آمده تا آرمان و رؤیا را بسازد، آمده تا آرزو کند، آمده تا آرزوها را به پیش برد و سرآخرش جهان آرمان است که همه وطن خویش را به دست خویش خواهند ساخت.

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید